

فروردین
۱۳۹۴

دو ساله شد

آردا گوشتا

مجله اینترنتی وبگاه آردا شماره ۱۳

ترانه‌ی
آخرین وداع

Billy Boyd

تیریبون آردایی

گرگنمای بی نام

برج سائورون در همین نزدیکی

خانه هاییت ها

عاشقا فون آشام



دوئق بازار "گردشگری اروپاب حلقه ها" در پراگ

سخن سردیبر

درون همه‌همه جمعیت گم شدن زیباست همه‌همه ای که بهت حس نوشدن و طراوت القامیکنه و حس بهار و بهاری زیبا سبز و پر نشاط . سال تمام گشت نمیدونم براتون سال خوبی بوده یا نه اما امیدوارم از سالی که گذشت و مارو با تجربه تر کرد یاد گرفته باشیم و از اشتباهات خود و دیگران درس گرفته باشیم . درسی که امسال یاد گرفتم اینه که خواستن توانستن هست . من خواستم پس الان چیزهاییکه دارم باور خودم به داشتنشونه من جذب کردم و باور کردم امیدوارم خودمون را باور کنیم . بگذریم از بهار و نشاط بگیم عزیزان عیدتون مبارک و سالتون خوش و پربرکت و سرشار از سلامتی و لبخند براتون آنچه که لایقش هستید آرزومندم آردا کوئنتا یکساله شد و از تمامی عزیزانی که مارو دنبال کردن تشکر میکنم در این شماره با ماهمراه باشید و در جشن یکسالگیمون همراهیمون کنید .



اعضای هیئت تحریریه

معصومه .ش

حمید عظیمی

امین ظهورتبار

مهسا.ق

مسعود رضائی

حسام سعد

شاهین حسنی

کاوریست

کاربر پیجک

صفحه آرا

معصومه .ش

با تشکر از

کاربر Captain

کاربر Théoden

کاربر Legolas

نقدهایت نبرد پنج سپاه

بانوی بره تیل

اخبار آردایی

مصاحبه

آخرین بدرود

کتاب خوشامد گویی هتل

گرگنمای بی نام

عاشق خون آشام

تریون آردایی

اینفو گرافی

۶

۱۰

۱۲

۱۸

۲۲

۲۴

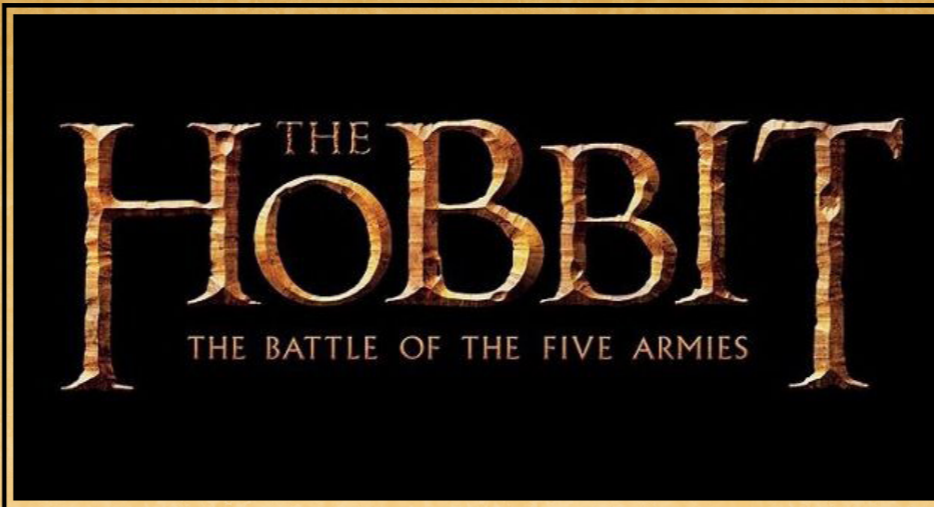
۲۸

۳۴

۳۶

۳۸





بعد از یک سال از نمایش برهوت اسماگک انتظارها به سر رسید و قسمت سوم و پایانی سه گانه هابیت به نمایش در آمد. سه گانه ای که در ابتدا هابیت: آنجا و بازگشت دوباره نام داشت و سپس به هابیت: نبرد پنج سپاه تغییر نام داد. بعد از نمایش دو قسمت اول تا حدودی ضعف ها و همچنین فرصت ها برای بهتر شدن قسمت سوم مشخص شده بود و پیترجکسون یک سال وقت داشت تا اثری وزین و پایانی قابل احترام برای این سه گانه روانه سینماها کند. پیترجکسون برای این کار تا حد ممکن، داستان هابیت را گسترده کرد و عناصری چون تائوریل، لگولاس، نرگول و ... را به کار اضافه کرد. این امر در قسمت نخست باعث منطقی شدن خط داستانی و در قسمت دوم باعث خلق اثری مستقل و منسجم بود. جدای از این

پیترجکسون حوادث مهم و پیرنگ اصلی داستان را برای قسمت سوم نگه داشت.

آغاز نبرد پنج سپاه بسیار مهیج و کوبنده است. حمله اسماگک به اسگاروت خوب به تصویر کشیده است. یکی از ویژگی های مثبت نبرد پنج سپاه بهتر شدن طراحی صحنه و جزئیات به خصوص در نمای نزدیک است که باعث همذات پنداری بیشتر مخاطب، بخصوص در حمله اسماگک به اسگاروت می شود. در کنار این بازی لوک ایوانز در نقش بارد و اضطراب و حسی که در چهره اوست طبیعی و مناسب برای این کاراگر است. البته در فصل حمله اسماگک به اسگاروت دست پیترجکسون برای اضافه کردن جزئیات زیاده در پیرنگ بسته بود و مخاطب انتظار داشت که زودتر تکلیف اسماگک مشخص شود به خاطر همین به نظرم این قسمت وفادار به کتاب و از نظر سینمایی قابل قبول در آمده است ولی شاید از همین قسمت مشکلات قسمت سوم آغاز می شود از جمله کاراکترهایی مثل حاکم شهر دریاچه که چه در قسمت دوم و چه سوم، بدون شناسنامه و اضافی به نظر می رسد و همچنین آلفرد. مدت زمانی که آلفرد در قسمت سوم حضور دارد شاید از زمان حضور تراندویل بیشتر باشد بدون اینکه هدف از حضور این شخصیت و کار کردش مشخص تر باشد، از همه عجیب تر با اینکه در قسمت دوم او به مخاطب به مانند شخصیتی مثل گریما معرفی می شود ولی باز هم شاهد اعتماد بارد کماندار به او هستیم.

مورد بعدی مثلث به اصطلاح عشقی و رابطه ای است که بین تائوریل - کیلی و تائوریل - لگولاس وجود دارد. در ابتدای قسمت سوم تا حدودی به مخاطب فهمانده می شود که رابطه ی بین تائوریل و کیلی جدی است و لگولاس برای تائوریل صرفا یک فرمانده ارشد است ولی علاوه بر طراحی سطحی کاراگر لگولاس در قسمت سوم، بازی ضعیف ارلاندو بلوم مانع از شکل گیری شخصیت لگولاس شده و این به سردرگم و بی معنی بودن این مثلث عشقی می افزاید. در قسمت سوم لگولاس صرفا به عنوان یک ماشین کشتار و جنگجو به نمایش در می آید و عملا فاقد هرگونه حس انسانی و تاثیر گذار بر روی مخاطب است. حتی تراندویل هم در قسمت سوم تا حدودی سردرگم و بی رنگ و بو به تصویر کشیده است. تراندویلی که خیزش مجدد سائورون را پیش بینی می کند در اینجا باعث مغشوش و متناقض به تصویر کشیده است. عطش جواهرات تراندویل را کور کرده و همچنین او مخاطب رابطه بین یک الف و یک دورف هست ولی در پایان با چرخشی ۱۸۰ ای و بدون توجیه، تبدیل به متحد دورف ها و تایید کننده عشق بین تائوریل و کیلی می شود. تراندویلی که یکبار افکار گندالف را قابل قبول نمی داند در کارزار به او اعتماد می کند و تبدیل به متحد موقت دورف ها می شود و بعد از دفع موقت حمله دوباره نسبت به سرنوشت دورف ها بی اعتنا می شود و همچنین نمیدانم هدف از طرح مساله مرگ زن تراندویل و اینکه او لگولاس را دوست داشت چیست؟ شاید حذف بیش از حد صحنه های کلیدی هابیت که به منظور پر پروپیمان کردن نسخه گسترش یافته قسمت سوم صورت گرفته، بیشترین ضربه به شخصیت هایی مثل تائوریل، لگولاس و تراندویل وارد کرده است و از آنها موجوداتی فاقد احساس و حس تاثیر گذاری بر مخاطب ساخته است. یکی از دلیل های این مشکلات اساسی چه در هابیت و چه در ارباب حلقه ها به نظرم دی اشتباه پیترجکسون به الف ها و ماهیت آنهاست. پیترجکسون وقار و متین بودن الف ها را با یخ بودن و سرد بودن اشتباه گرفته و نتیجه آن خلق موجودات شبیه روبات است

چیزی حداقل که با شخصیت های کتاب یاران حلقه مثلا سنخیت ندارد چنان چه شخصیت هایی مثل لرد الروند و گیلدور علیرغم وقار دلپذیر و نزدیک به مخاطب بودند و سنگی و یخی نبودند. یکی از نقاط قوت قسمت سوم شخصیت باشکوه و بسیار خوب تورین است، تورینی خیره سر، در حال سقوط و لجباز که به خوبی نماد یک دورف خیره سر است. این امر را پیترجکسون بخصوص با شکاک بودن او، بیماری اژدها و کشمکش او با الف ها و اهالی اسگاروت نشان داده است. جزئیاتی که به کار اضافه شده مثل نگاه بیلبو به این تغییر یا گفتگوی دوالین و همچنین کیلی با تورین دلپذیر و تاثیر گذار در آمده است. می توان گفت که یکی از بهترین انتخاب های پیترجکسون برای این سه گانه، ریچارد آرمیتاژ بود و به او بابت این انتخاب و هدایت او برای خلق این شخصیت، باید آفرین گفت.

شاید جدال سائورون و نرگول با اعضای شورا واجد بهترین طراحی صحنه و طراحی چشمگیر و چشم نواز جلوه های ویژه در قسمت سوم باشد. این

های خوب کیت بلانشت، کریستوفرلی و هوگو ویوینگک همراه شده است. افسوس و افسوس که پیترجکسون در این قسمت به تالکین وفادار نیست و این وفادار نبودن به این قسمت خیلی ضربه زده است. حرکت گالادریل در شوت کردن سائورون به همراه نه پادشاه واقعا باورنکردنی و غیر منطقی است. این امر موقعی بیشتر خود را نشان می دهد که در نظر بگیریم که گالادریل صرفا یک الف است و سائورون شاید قدرتمندترین مایا و خدمت گزار مورگوت. کسی که گندالف در هابیت در مبارزه با او شکست می خورد و سارومان از حضورش دستپاچه و سرآسیمه شده و می ترسد. حال چگونه ممکن است که این چنین شخصیتی قادر به شکست گالادریل نباشد و توسط او و به همراه فرماندهان ارشد خود به سمت شرق و در نهایت موردور شوت شود؟! حتی توضیح گالادریل در مورد فرار او کار را خراب تر می کند، یعنی اگر گالادریل اینقدر قدرتمند بود اصولا چرا به او اجازه فرار داد و در دور گولدور کارش را یکسره می کرد. شاید این چنین تناقضی در هابیت بر می گردد به وفادار نبودن پیترجکسون به نوشته های تالکین و تغییرات غیر منطقی ای که در کار می دهد و گرنه یکی از نکاتی که در دنیای تالکین مورد تاکید قرار گرفت، عدم مقابله مستقیم مثلا گندالف با سائورون بود. اگر پیترجکسون از همان آغاز دقت بیشتری در اقتباس این خط داستانی در هابیت داشت، شاهد بهتر شدن و تاثیر گذارتر بودن حضور سائورون در هابیت می بودیم.

شاید اصل ماجرای قسمت سوم، همین نبرد پنج سپاه باشد. به نظرم کار پیترجکسون برای بسط داستان در این قسمت تا حدودی خوب بوده ولی باز این به دلایلی در حد انتظار نیست. اولین دلیل بر می گردد به طراحی ضعیف جلوه های ویژه بخصوص در نماهای دور. گاهی در قسمت هایی از نبرد کار شبیه به انیمیشن می شود و این برای کارهای پیترجکسون که همیشه یکی از نقاط قوتش جلوه های ویژه قدرتمند است، باعث تاسف است. مورد بعدی به نظرم حذف صحنه های کلیدی از کار است که تدوین به ریتم فیلم ضربه می زند، گاهی سرعت روایت بسیار تند، بدون تمرکز و باعث عصبی شدن مخاطب می شود. در کنار این پیترجکسون گاهی زیاد در افزودن جزئیاتی به خط اصلی



FROM THE DIRECTOR OF 'THE LORD OF THE RINGS' TRILOGY
THE HOBBIT
 THE BATTLE OF THE FIVE ARMIES

THE DEFINING CHAPTER OF THE MIDDLE-EARTH SAGA



THE HOBBIT

THE BATTLE OF THE FIVE ARMIES

© 2014 WETA DIGITAL

داستان اغراق کرده است مثلاً با اینکه فراخوان سپاهیان آزوگ غیر منتظره و برای من جالب بود ولی مثلاً حضور زیاد ترول ها و کشته شدن ساده و بسیار سردستی آنها در افت ریتم روایت تاثیر داشته است و یا نبرد لگولاس و بولگ که بسیار ضعیف طراحی شده بخصوص پریدن لگولاس از روی سنگ ها که حتی قانون جاذبه را نیز نقض کرده است. گاهی نیز تغییراتی پیتربکسون در داستان هایت ناکارآمد است مثلاً شاید بهتر بود کیلی و فیلی در دفاع از تورین کشته می شدند و مرگ آنها در قسمت سوم خیلی خوب کار نشده و این امر در مورد فیلی مشهود تر است. اگر مثلاً فیلی و کیلی و تاوریل در کنار تورین کشته می شدند، آنوقت میشد این جمله تراندویل را پذیرفت که این عشق واقعی است! در کنار این یکی از مشکلات قسمت سوم و بخصوص نبرد پنج سپاه حضور بدون کارکرد بعضی شخصیت هاست مثلاً آلفرد و یا بثورن که تنها در لحظه ای و در میان آسمان تبدیل به خرس می شود. البته باید از نکات مثبت مثل نبرد آزوگ و تورین یا به حضور داین اشاره کرد که رجز خوانی های او جالب بود افسوس که حضور او و پتانسیلی که نبرد پنج سپاه داشت با طراحی بسیار ضعیف سپاهیان دورف و الف به هدر رفته است. شاید یکی از تلخ ترین و بهترین لحظات قسمت سوم مرگ تورین و وداع بیلبو بود که با بازی خوب آرمیتاژ و فریمن لحظه ای فراموش نشدنی برای دوست داران تالکین و جکسون بود ولی ای کاش جکسون در پایان فیلم با حوصله و صبر بیشتری کار را به اتمام می رساند چنانچه در این نسخه اثری از مراسم تدفین تورین یا مثلاً وداع تراندویل با بیلبو و همچنین سرنوشت داین و دیگر دورف ها نبود و بسیار با عجله سرهم بندی شده بود و می توانست تاثیر گذارتر و بهتر باشد.

یکی از نکات جالب هایت استفاده پیتربکسون از انواع حیوانات برای سپاهیان الف و دورف بود مثلاً گوزن برای تراندویل که در قسمت سوم بیشتر شبیه اسب است تا گوزن و همچنین خوک و قوچ برای دورف که به نظر من خیلی، ایده جالبی نبود.

در کنار این می توان به موسیقی خوب نبرد پنج سپاه اشاره کرد که با نغمه دل پذیر آخرین بدرود بیلی بویده همراه شده، نغمه ای دلچسب که پایانی خوب و البته تلخ برای این سه گانه بود.

سخن آخر اینکه هایت با تمام قاط قوت و ضعف ها به پایان و سرانجام خود رسید و به خاطره ای در ذهن علاقه مندان جکسون و تالکین تبدیل شد. این فیلم در یک رشته نامزد جایزه اسکار شد که همان هم بعید است که برنده شود. این سه گانه با بودجه هنگفت و نزدیک به ۷۴۵ میلیون دلار ساخته شد و قسمت در آمریکای شمالی بیشتر از ۲۵۳ و در سراسر دنیا تاکنون افزون بر ۹۵۰ میلیون دلار فروش داشته است و احتمالاً با فروشی بالغ بر ۹۸۰-۹۷۰ به کار خود پایان دهد. در نهایت این سه گانه با فروشی افزون بر ۹/۲ میلیارد دلار و نامزدی در ۶ رشته جوایز اسکار به کار خود پایان داد. امید است که اقتباس بعدی از دنیای تالکین پر حوصله تر، پخته تر و بهتر باشد.

مقاله امین ظهور تبار



بانوی بره تیل

هاسوفل دست خود را بر روی میز کوفت و گفت: «دو روز! خیلی خوب است گرچه می شد بهتر هم باشد اما در وضعیت فعلی از غافلگیر شدن خیلی بهتر است. در احوال جنگ این واقعا خبر خوب تلقی می شود.»

هالداد ادامه داد: «اما خبر بد این که به شرکت در جنگی تمام عیار دعوت شده ایم. سربازان ما کمتر از ثلث آن ها هم نیستند. بنابراین اگر تمام مردان ما سلاح به دست گیرند شاید بتوانیم با تعداد

آن ها برابری کنیم که باز در آن صورت مهیا کردن آن ها فرصت بیشتری را می طلبد.»

آلاندر که تا کنون ساکت مانده بود گفت: «دو روز فرصت مناسبی است تا سپاه هالادین ها متشکل از تمام مردان و جوانان این قوم حاضر شوند انبار های ما لبریز از سلاح هایی است که سال هاست رنگ آفتاب را ندیده اند. من می توانم در این دو روز به اندازه کافی از اسرار جنگ با کشاورزان و نجاران و سنگ کاران بگویم. از این بابت خیالت راحت باشد هالداد.»

هالداد با رضایت بیان کرد: «ممنون آلاندر. اما این تنها کاری نیست که باید در این فرصت انجام شود. من دیشب تا صبح را در این فکر گذراندم که فرصت باقی مانده را باید به چه کاری مشغول شد و کاری بهتر از ترمیم تنها نقطه ضعف اصلی ما به ذهنم نرسید. که آن همان پراکندگی ماست. سرزمین تارگلیون وسیع است و هر قبیله ما در گوشه ای از آن منزل دارد.»

«درست شنیدم هالداد؟» هاسوفل چشمان قهوه ای زیر ابروان پر پشتش را به صورت هالداد دوخت و با حیرت پرسید: «می خواهی یک میدان نبرد درست کنی؟»

هالداد تایید کرد: «بله همینطور است. در وضعیت فعلی بسیار آسیب پذیر و ناهماهنگ هستیم. باید منظم و از پیش تعیین شده حرکت کنیم.»

مردی که ریش های خود را تراشیده بود و تا این مدت مشغول خوردن گرده ای نان با شیر بود موهای خاکستری اش را از توی صورتش جمع کرد و پرسید: «هیچ فکر کرده اید که کاشانه مان که تاکنون مشغول بالا بردن و پرداختن آن ها بودیم چه می شود؟»

هالدار به لباس های پر زرق و برق او نگاهی انداخت. او یکی از همان هایی بود که هالدار شب پیش به خانه اش رفت و خدمتکار او درب خانه را باز کرده بود. او رهبری قبیله ای در جنوب را بعهده دارد که زرخیز ترین بخش رودخانه و معتدل ترین آب و هوا را در اختیار دارند. هالت در گوش هالدار نجوا کرد: «به حال او تاسف میخورم هالدار.»

هالداد پاسخ داد: «در هر صورت خواهند سوخت کاستامیر!»

کاستامیر گفت: «من بر خلاف تو، هالداد، برای ملاقات با مرگ عجله ای ندارم.»

هالمیر خطاب به کاستامیر که روبه روی او نیز نشسته بود سخن آغاز کرد: «کاستامیر! شکست زمانی است که اورک ها از روی جنازه من و تو رد شوند و دستشان به سوی زنان و کودکان دراز شود. هجوم اورک ها از شمال برای تو خیالی راحت به ارمغان آورد تا در زمانی چنین خطیر سخن به گزافه بگویی اما فراموش نکن شکست ما شکست تو را نیز در پی خواهد داشت.»

قبل از این که کاستامیر بتواند پاسخ گوید هاسوفل گفت: «یک لحظه صبر کنید! با یکدیگر جدال نکنید.» و رو به هالداد ادامه داد: «هالداد! جا به جا شدن زنان و کودکان ممکن است خطرناک باشد. توان تحلیل رفته شان را چه کنیم؟! میخواهی همین دو روز فرصت را نیز در حرکت بگذرانیم و وقتی دشمن به ما رسید ما نفس زنان در حال خالی کردن بارهایمان باشیم؟»

فن فیکشنی از ناظر تور

پس از لختی آرمیدن، هالدار مهیای شرکت در گردهمایی شد. آن روز صبح همه آمده بودند. تمام سران قبائل مختلف هالادین از شمال و غرب و جنوب. تمام آن هایی را که هالدار شب گذشته دعوت کرده بود به همراه کسانی که در ماجرای دیشب حضور داشتند اکنون به سرعت در جاهایشان مستقر می شدند. به اندازه کافی میز و صندلی آنجا بود و

صبحانه مختصری برای همه وجود داشت. هالدار، هالت را روی یک صندلی در گوشه ای از جمع پیدا کرد و کنار او نشست. هالداد نیز در بالای مجلس کنار هاسوفل و آلاندر و هالمیر قرار گرفت.

هالدار چهره ها را از نظر گذراند. بیشتر آن ها را می شناخت. مردی سیاه موی و خاکستری چشم به همراه ریشی بلند و صورتی آفتاب گرفته در کنار او قرار داشت. او از جنوب آمده بود. پیشه اش نجاری بود و الوار ها را در جنوب به هم می دوخت و حصارهای چوبینه ای گرداگرد مزارع درست می کرد. در کنار او مرد مسنی با صورتی پر چین و چروک و چشمانی روشن با ردایی خاکستری بر دوش نشسته بود. نگاه نافذش را به نقشه های روی میز دوخته بود و گویی به فکر فرو رفته بود. هالدار نام او را نمی دانست اما میدانست که از شمال آمده بود. هالدار از روی میز دو کاسه شیر برداشت، یکی را به هالت داد و دیگری را خودش برداشت.

هالداد کلام خود را این گونه آغاز کرد:

«همه شما از اتفاقات شب گذشته آگاه شده اید یا در آن حضور داشتید. بنابراین بی مقدمه و با افزودن گزارشاتی که به دست ما رسیده است شروع می کنم. دیشب برای من از وضعیت دشمن خبر آوردند. تعداد آن ها، تجهیزات جنگی و مقصدشان. آن ها سپاهی از اورک های شمال هستند که دشت های آن منطقه را پس پشت نهاده اند و به سمت تارگلیون در حرکتند. آنطور که معلوم است جنگل را دور زده اند و از راه رودخانه خود را از مرز های کارانتیر دور نگه داشته اند و این یعنی مقصد آن ها همینجاست. تعدادشان بیش از هر زمانی که شیخون می زدند یا مزارع مان را غارت می کردند تخمین زده می شود.»

حرکتی که آغاز شده است، نمی دانم چرا اما احتمالاتی می دهم، برای نابودی تک تک ما، سوزاندن خانه ها و تصاحب زمین هایمان تدارک داده شده است. دقیقا همان چیزی که سعی می کردیم سال ها از آن پرهیز کنیم اما اکنون با آن مواجه شده ایم و توانایی فرار از آن را نداریم. بیش از این نمی شود سر را در لاک خود فرو برده، بی اهمیت به سرنوشت همسایگانمان دست در گوش فرو ببریم تا صدای فریاد کمک آن ها را نشنوم. خطابم دقیقا به توست هریون!»

خشم و دلخوری از صدای پدر می بارید. آنقدر که جمع حاضر انگار جرأت نفس کشیدن نداشت. صدای آهنگر هر دم پتکی می شد و بر سر هریون فرود می آمد. هالدار او را می شناخت. همان که ردای خاکستری بر دوش داشت. او هدایت گروهی از هالادین ها را بعهده داشت که در منطقه شمال غربی تارگلیون زندگی می کنند. چند سال پیش اورک ها به یکی از قبایل شمالی یورش بردند اما آن ها برای کمک حتی از خانه هایشان بیرون نیامدند. و اورک ها بیشتر خانه ها را غارت کردند و حتی چند نفری را کشتند.

هریون گردن راست کرد و خطاب به هالداد اعتراض کرد: «آی آهنگر زیاد تند نرو! آن دفعه دشمن ناغافل یورش برد و ما دیر متوجه شدیم. چاره ای نداشتیم. اما اکنون اوضاع فرق کرده است. من دوست ندارم منتظر بمانم دشمن به درب خانه من بکوبد و اجازه ورود طلب کند! اگر آمارت راست باشد که احتمالا هست چون اخبار به ما هم رسیده، می خواهم اول نقشه خودت را بشنوم و بعد در مورد سرنوشت مردمم تصمیم بگیرم.»

هالداد گفت: «تو آنجا نیک سخن گفتی که یورش دشمن را غافلگیرانه خواندی. اما دیگر آن طور نیست. اکنون با اطلاعاتی که در دست داریم ما می توانیم غافلگیرشان کنیم.» و با مشاهده حیرت جمع ادامه داد:

«سپاهی مجهز، سنگین و پر تعداد این تعبیری است که از دشمن به من گزارش کرده اند که نوید فرصتی مناسب و از طرفی گمان هایی شوم را در ذهن من آورده است. خبر خوب این که ادوات سنگین نظامی و تعداد پر شمارشان از سرعتشان کاسته و برای ما وقت مناسبی را فراهم آورده است. از هم اکنون تا رسیدن آن ها به اینجا دو روز وقت داریم.»

ساختمان عظیمی که با الهام از برج سائورون در فیلم ارباب حلقه ها ساخته می شود

اگر از طرفداران سری فیلم های ارباب حلقه ها باشید به طور حتم برج سائورون را می شناسید که محل اصلی شر و یلیدی در آن نهفته شده و با چشمی که در انتهایش قرار داشت. همه چیز را نظاره می کرد. حال به نظر می رسد که برجی بسیار بلند با الهام گیری از آن قرار است تا ساخته شود. این ساختمان که برج النور نامیده خواهد شد در کازابلانکا و کشور مراکش بنا می شود. این برج بلندترین ساختمان آفریقا نیز هست و ۵۴۰ متر ارتفاع داشته و با هزینه شیخ تارک بن لادن و طراحی تیم فرانسوی ساخته می شود. به نظر می رسد شیخ تارک علاقه بسیار زیادی به فیلم ارباب حلقه ها داشته و بارها آن را تماشا کرده است!

البته اسم انتخابی این برج که با نام نور نام گذاری شده است هم در نوع خود جالب است. چرا که هیچ سختی با الگوی اصلی نداشته و بیشتر از همه جا جانشین نماد تاریکی است!



رونق بازار گردشگری ارباب حلقه ها در پراگ

در پی ساخت و نمایش یک فیلم آسیایی با عنوان 'جایی که فقط ما می دانیم' پراگ امیدوار است شاهد رشد گردشگری از نوع توریسم ارباب حلقه ها یا گردشگری سینما در کشور چک باشد. مقامات گردشگری پراگ در انتظار سیل ۵ برابری گردشگران چینی هستند که ظرف ماه های آینده، به عشق دیدار از لوکیشن یک فیلم رمانتیک آسیایی که با شرکت بازیگران چینی تهیه شده، بازار گردشگری سینما را در این کشور داغ می کنند.

این فیلم که در شهر قدیمی و سنگفرش پراگ، در محله ای قرون وسطایی و نزدیک به قلعه ای تاریخی در پراگ فیلمبرداری شده، داستان دختر جوانی از کشور چین است که در ردیابی از مسیر سفر مادر بزرگش در جریان یک ماجرای رمانتیک، سراز این مکان درمی آورد. این فیلم به کارگردانی ژئو جینگل، بازیگر چینی قرار است در کشور چین به نمایش درآید. طبق آمارهای منتشر شده رسمی از سوی اداره آمار پراگ پیش بینی شده است که پراگ شاهد سیل بزرگی از گردشگران چینی در پراگ و نیز در کشور چک باشد که حدوداً ده برابر بیشتر از سال ۲۰۰۵ تاکنون است.

گردشگران چینی از بزرگترین و پولدارترین گردشگران در پراگ هستند که میزان خرید سرانه آن ها در پراگ بیش از سایر گردشگران است. "جری دوژار" یک مدیر پروژه ارشد، در دفتر گردشگری پراگ می گوید: «که نمایش این فیلم بالقوه می تواند میلیون ها تماشاگر چینی را به پراگ بکشاند و تاحدی جبران کاهش تعداد گردشگران روسی باشد که در پی سقوط ارزش روبل و بحران اخیر قادر به سفر نیستند. حدس می زنم که ده هزار چینی برای بازدید از این لوکیشن به پراگ سفر کنند»

او می گوید که استفاده از فیلم ها و جذب گردشگران به لوکیشن های سینمایی کار تازه ای نیست و نمایش این فیلم در چین همان کاری را برای کشور چک میکند که نمایش فیلم ارباب حلقه ها برای گردشگری نیوزیلند کرد.



خانه هایبیت ها در کنار بونسای کوچک

خانه شگفت انگیز هایبیت در ارباب حلقه ها از داستان های او آغاز شد. داستان هایی که مملو از اعمال حماسی و جادویی قهرمانان، جادوگران، جن ها، پریان، و دیگر شخصیت های پر راز و رمز است و بارها منبع الهامی برای هنرمندان از تمام مدیوم های مختلف برای خلق آثار هنری شده اند. از نویسندگان گرفته تا نقاشان، طراحان، و حتی معمارانی که خانه هایی شبیه خانه های هایبیت ساخته اند، تخیل خود را با استفاده از این داستان گسترش داده اند.

این پدیده که متعلق به جریان و جنبش فانتزی است بسیار گسترش یافته است و اکنون وارد فازها و فضاهای جدیدتر و بزرگتری شده است. گریس گوپس که هم هنرمند است و هم عاشق گیاه بونسای نیز از داستان تخیلی تالکین الهام گرفته است و یک اثر هنری با نام خلق کرده است. این اثر هنری شگفت انگیز تفسیر مجددی است از خانه بیلبو بگینز، فرودو بگینز و سم وایز گمچی خود هنرمند گام به گام به ما توضیح میدهد که چگونه موفق شده است قطعه های مختلف این اثر هنری زنده را در کنار هم قرار دهد: "پس از مدتی که این درخت بونسای را خریده تصمیم گرفته که با استفاده از ماده ای ریشه های آن را تقویت کند. پس از این کار این درخت را به مدت دو سال رها کرده و پس از این مدت متوجه شده که ریشه های درخت به طرز زیبایی رشد کرده اند با دیدن این صحنه تصمیم گرفته که پیرامون ریشه های آن را گسترش دهد و به نوعی آن را امتداد دهد."

او گفت: "با استفاده از ابزار و مواد مختلف این کار را انجام دادم و سعی کردم آن را شبیه خانه هایبیت ها کنم." سپس پنجره ها و درها و همچنین نمای آجری، و تپه به این مجموعه اضافه شدند. این هنرمند ۸۰ ساعت به صورت فشرده کار کرده است. تا در نهایت به این اثر هنری زیبا که یاد آور داستان های تخیلی تالکین است دست یابد.



"الیجا وود" ستاره‌ها را به آتش می‌کشد

"الیجا وود" بازیگر نقش فرودو در مجموعه ارباب حلقه‌ها به بازیگران فیلم "دیلن توماس" شاعر برجسته انگلیسی پیوست الیجا وود که در سه گانه سینمایی ارباب حلقه‌ها نقش اصلی فرودو را ایفا کرد. در فیلم زندگینامه‌ای "ستاره‌ای را به آتش بکش" نقش یک شاعر را ایفا میکند.

این اثر درباره زندگی شاعر معروف "دیلن توماس" و رابطه‌اش با "جان مالکوم برنین" دوست شاعرش است. وود نقش برنین، شاعر آمریکایی را در "ستاره‌ای را به آتش بکش" ایفا میکند.

دیلن توماس به همراه برنین با "ترومن کابوتی" و "تنسی ویلیامز" حلقه‌ای ادبی را تشکیل داده بودند و رابطه‌ای دوستانه داشتند. برنین فردی بود که "دیلن توماس در آمریکا" را به نگارش درآورد و توماس را به آمریکا آورد و او را در تورهای ادبی‌اش همراه میکرد. "سلین جونز" قرار است نقش دیلن توماس را در این فیلم سینمایی ایفا کند. "اندی گودار" که ساخت چتر ایزود از سریال پرتلفدار "کلیسای داوون تاون" را به عهده داشته کارگردان "ستاره‌ای را به آتش بکش" خواهد بود.



حضور "شان بین" در فیلم "

شان بین نیز به جمع بازیگران فیلم جدید و علمی تخیلی ریدلی اسکات "مریخی" پیوست. شان بین، بازیگر ۵۵ ساله انگلیسی قراردی برای بازی در این فیلم علمی تخیلی، با تم زنده ماندن در فضا که «مت دیمن» نیز در آن ایفای نقش می‌کند، بسته است.

این فیلم داستان یک فضانورد با بازی مت دیمن می‌باشد که بعد از آواره شدن در یک کلونی مریخی، سعی می‌کند تا زمانی که ناسا برای نجات او سر برسد زنده بماند. به گفته هالیوود ریپورتر، شان بین در این فیلم به عنوان یک مدیر پرواز ناسا ایفای نقش خواهد کرد.

از دیگر بازیگران این فیلم ستارگانی چون جسیکا چاستین، کریستن وینگ، مایکل پنا و بازیگر مجموعه "کیت مارا" هستند. ریدلی اسکات این کارگردان برجسته هالیوودی که فیلمهایی چون بلید رانر، بیگانه، گلا دیاتور، پرومئوس و گانگستر آمریکایی را کارگردانی کرده است. تهیه‌کنندگی این فیلم را نیز به عهده دارد.

شان بین به تازگی بازی در فیلمهای علمی و تخیلی "و" و "را تمام کرده است. او همچنین در مجموعه تلویزیونی جنایی شبکه فاکس "حضور دارد و از دیگر مجموعه‌های تلویزیونی با بازی او می‌توان "، " و " را نام برد.

فیلم " در ۲۵ نوامبر ۲۰۱۵ در سینماها اکران می‌شود.



البته آردا تکه ولی تمایل خودشم مهمه.

در آینده وقتی صاحب فرزندی شدی احتمالش هست که نامی آردایی مثل وانا روشون بزاری؟
نمیدونم. احتمالش کمه اونم علتش زبان پارسی و شاید عدم موافقت همسر باشه (ماشالا هنوز نیومده چقدرم هواسو داری! آر.)

وانا: D

نظرت در مورد کاربران آردا چیه؟

همشون، همشون تکن! همشون خاصن و یه گنجینه اند. دوستای آردایی مو دوست دارم و از مدیرای آردا ممنونم!

کدام کاربر انجمن شبیه شخصیتی در دنیای تالکینه؟

شاید بشه گفت هر کدوم از ما ویژگیهای بعضی از شخصیتهای آردا رو داریم مثلا اونگولیات ((

بیشتر کدوم قسمت انجمن رو دوس داری؟

من قسمت کتابهارو دوست دارم که تو اون تاپیک، کلی اسم و اطلاعات راجع به کتاب وجود داره!
یه روز یهو میای و می بینی آردا تعطیل شده و دوستانی که سالها در کنارشون بودی دیگه نیستن. واکنشت چیه؟

امیدوارم همچین روزی نیاد ولی خاطرات خوبمو دارم برای همیشه.

آردا چی بهت داد؟

از اطلاعات آردایی تا دوستان منحصر به فردم و خیلی چیزهای دیگه!

به نظرت مثلث عشقی تائوریل، کیلی و لگولاس تونسته بازتاب خوبی از عشق در دنیای تالکین باشه؟

آیا مثل حدیث برن و لوتین یا آراگورن و آرون هست؟

نه اصلا بقیه عشقهای آردایی غمشون بیشتره شوقشون بیشتره عشقشون نوعش فرق داره ابه نظرم مثلث عشقی تائوریل بیشتر جنبه کمدمی داره!

اگه جای تائوریل باشی لگولاس رو انتخاب میکنی یا کیلی؟

لگولاس خوشتیپه! D فرهنگهامون بهم میخوره ((

طرفدار کدام نژاد در آردا هستی؟

انسان ها

به نظرت محوری ترین شخصیت زن دنیای تالکین کیه؟

بانو یاوانا گاهها شاید به گالادریل بشه اشاره کرد البته خب هر کدوم از بانوان نقششون محوری بوده (:

وقتی در دوران سوم پنج هایت، موثرترین نقش رو دارند، تالکین از این طریق چی میخواد به ما بگه؟

گاهی معجزه راهشو پیدا میکنه پس امیدوار باش و به کوچکترینها وضعیترینها هم توجه کن!

به نظرت این امید هست که در ده سال آینده همزمان با بقیه دنیا اقتباسی از سیلماریلیون رو بر پرده ای از سینماهامون بینیم؟

نمیدونم امیدوارم!

کتاب های تالکین رو بیشتر علاقه مندی یا اقتباس های سینمایی جکسون؟

هر کدوم جای خودشو داره! کتابها در زمینه خودش شاخصن و فیلمام در زمینه خودشون.

کدام دوران آردا و کدوم داستان آردایی رو دوس داری؟

دوران سوم رو بیشتر دوس دارم و حدیث آینور. داستان الداریون اشکمو در آورد اونم تو کتابخونه (:

فانتزی فرار از واقعیت موجوده یا مواجهه با دنیاها یا موقعیت های دیگه برای آمادگی برای رویارویی با واقعیت موجوده؟

فرار از واقعیت رو قبول ندارم! فانتزی زندگی کردن در دنیاها مختلف و یادگیریه، شاید بشه گفت فانتزی دیدن و تجربه کردن درهای مخفی دیگه ذهنه شاید عشق و علاقه ما انسانها به تجربه کردن چیزهایی فراتر

به بهانه یکساله شدن ماهنامه آردا کونتا تصمیم اعضای هیئت تحریریه این شد که گپ و گفتی با سردبیر مجله داشته باشن تا هم اعضا هم دوستان هم دنبال کنندگان ماهنامه با دوستان پشت پرده آشنا بشن امیدوارم از این گفت و گوی دوستانه و صمیمی لذت ببرید و همچنان باما باشید (:

با سلام و درود خدمت وانای عزیزبی زحمت در ابتدای کار یه بیو گرافی از خودت بگو

معصومه بیست و دو ساله دانشجوی زبان انگلیسی هستم .

در خونه به کدوم لهجه صحبت میکنی؟

بعز زبان پارسی، زبان دیگه ای بلد نیستم! پارسی صحبت میکنم!

متولد چه ماهی هستی؟

اردیبهشت! دوستان صمیمیم میدونن چی میگم :D

متولدین اردیبهشت را با مهربانی و متانت و صبر می شناسن. چقدر واجد خصوصیات ماه تولدت هستی؟
خب بقیه میگن مهربونم نمیدونم شاید بشه خصوصیت متین بودنم بهم داد اما صبور اصلا نیستم! (حالا ما یه چی گفتیم چقدر زود باور کردی! آر.)

وانا در دنیای واقعی درونگرایی یا برونگرا؟

نمیشه دقیق گفت در کل بستگی به روحیه م داره!

هر کاربری از طریقی با دنیای تالکین آشنا شده. شما چطور با این دنیا و این انجمن آشنا شدی؟

مثل اکثر کاربرا دنبال اطلاعاتی از لوتر گشتم که به ویکی پدیا و آردا برخوردم. یه مدتی همینجوری به سایت سر میزدم تا با پخش دوباره لوتر از شبکه نمایش عضو سایت شدم.

چی شد که رینگز از کاربری خاموش تبدیل به وانا شد که کاربری فعاله بخصوص در نمایه ها؟

والا چیزی نشد فقط اون اوایل اطلاعاتم خیلی کم بود +نمایه هام مردونه تر بود :D(خوبیش این بود که حداقل اون موقع در مورد رنگ مو و لاک ناخن بحث نمیشد . آر)

دلت برای اسم قبلیت (رینگز) تنگ نشده؟

نه چون خودم فقط رینگزم ^^ و این نام همیشه در تصاحب خودمه :D

از خصوصیات مثبت و منفی خودت بگو:

از خصوصیات منمیشه به سربه هوا بودن و بی دقتیه اشاره کرد از خصوصیات مثبتم دیدن نور الهام زندگیمه! (اگه کسی فهمید وانا چی گفت یه جایزه پیش من داره! آر.)

وانا: رجوع شود به کتاب امیلی دختر دره های سبز ^^

شبیه کدام شخصیت دنیای تالکین هستی؟

سوالا سختن . خب حدس میزنم عین وانا هستم چون عاشق طبیعتم و شادم جدیدا تور یه تاپیک زده شبیه کدوم شخصیت آردا هستید برای اطلاعات بیشتر رجوع بشه به تاپیک مربوطه :D

دوس داشتی جای کدام شخصیت آردا باشی؟

گاندالف! البته یه فانتزی که همیشه داشتم دستیار گاندالف بودنه، یه دختر جنگجو و شاد و قوی!
تا حالا در انجمن شخصیتی رو دیدی که اخلاقی شبیه اورومه داشته باشه؟

نه حداقل بین اعضا یی که زیاد باهاشون ارتباط داشتم ندیدم!

دوست داری همسر آیندت از نظر ظاهر و رفتار شبیه کدام شخصیت دنیای تالکین باشه؟

آراگورن یه انسان به تمام معنا! (ای بدبخت به اورومه!)

دوس داری همسر آیندت طرفدار دنیای تالکین و فانتزی باشه یا نه؟

فرقی نداره! ولی دوست دارم طرفدار کتاب و کتابخوانی باشه!

در آینده به نظرت جو انجمن اینطور هست که به همسرت پیشنهاد عضویت بدی؟

از قانون و واقعیتها باشه.

کدام داستان های فانتزی رو می پسندی؟

مجموعه هانگر گیمز، مجموعه آثار تالکین، دراکولای برام استوکر

به دوستان خوندن چه کتابی رو پیشنهاد می کنی؟

خب بستگی داره چه فردی با چه خصوصاتی کتاب بخواد، اکثرا دوستام دنبال درام و رومنسن
(من آثار تالکین و مونتگمری رو پیشنهاد میکنم!

خب ۱۲ شماره از آردا کوئنتا گذشت. از ایده ی اولیه، تلاش ها، سختی ها و خاطراتش بگو:

خب یه سال شد. همکاری خوبی بود برام وهست. بهم تجارب زیادی داده و خواهد داد. خاطرات
شروع و ادامه کار برام جالب بود، نقدای کاربرا همینطور. در واقع ما ایده اصلان رو ادامه دادیم و
بد نیست از نولو فینوه و راداگاست قهوه ای هم یاد کنیم:

در مورد فعالیت خودت در مجله بگو:

از اول هرماه تا روز ۷ام که مجله منتشر میشه، این ۷ روز روزهای اوج فعالیت هامه. (از الوه ممنونم
خیلی بهم کمک کرد من جدا کارهای گرافیکی رو دوستدارم چون همیشه وجهه های متفاوتی
ازخودم مبینم وباعلاقه کارهامو انجام دادم هرچند شاید کارهام سطح بالا نبوده باشن اما میدونم
هرشماره بهتر میشم بیشتر یادمیگیرم و از کارم لذت میبرم و کارهای مربوط به هماهنگی و مصاحبه
هم جدا سرذشوق میاردم من عاشق شناختن وجهه های مختلف آدمهام هرچند مجازی چون شدیداً
شخصیت همزاد پنداری دارم وشناختن وجهه های دیگه دوستام و عزیزانی که دعوت به مصاحبه
مونو قبول میکنن بهم کمک میکنه بیشتر انسان باشم در کل راضیم:

خب در مورد هرکدوم از دوستان هیئت تحریریه، جملاتی بگو:

حمید استورم کرو: حمیدجان ممنون که حمایتمون کردی! از اون مقاله خوشگلات بازم بنویس:

شایر (مهسا): مهسا جون مرسی که هستی:

امین: امین جان مرسی که همیشه بودی و دلگرمم کردی:

اصلان: ممنون بابت ایده مجله ات فقط کم کاری:

حسام: حسام خوب شروع کردی، منتظر بازگشتیم.

مسعود: مسعود بازم مقاله میخوام: D ممنون که هستی:

وانا بی زحمت در پایان مصاحبه جملاتی رو به دوستان آردایی تقدیم کن:

قدر خودتون بدونید برای بهترینها دست از تلاش بر ندارید.

خب وانای عزیز خوشحالیم که در این مدت مهربانی و امیدو به ما هدیه دادیو ممنونم از اینکه وقتتو

در اختیار ما قرار دادی و با حوصله به سوالات پاسخ دادی.

خواهش میکنم: خوشحال شدم. مجله خودمونه (اسمایل بازار گرمی کردن)، اله سار حقوق مارو

بده: D. ممنون بابت سوالات جالب و سخت.

خب مهمونی تموم شد و این صندلی داغ هم به پایان رسید! بعد از ماندوس و یاوانا نوبت به کشتن

وانا رسیده. آرفارازون یک تیر به سمت وانا پرتاب میکند و وانا، فلفور از محل متواری میشود!

عمر: P

The road is now calling
جاده اکنون (به سوی خود) می خواند

And I must away
و من باید که بروم

Over hill and under tree
روی تپه و زیر درخت

Through lands where never light has shone
از طریق سرزمین هایی که نور هرگز در آن ندرخشیده

By silver streams that run down to the Sea
با جریانی نقره ای که به دریا می رود

To these memories I will hold
به این خاطراتی که نگه خواهم داشت

With your blessing I will go
با دعای خیر تو خواهم رفت

To turn at last to paths that lead home
در آخر به سمت جاده ای میچرخم که به خانه می رود

And though where the road then takes me
و جاده مرا به کدامین سو می کشاند؟

I cannot tell
من نمیدانم

We came all this way
ما همه از این راه آمدیم

But now comes the day
اما اکنون روزی می آید

To bid you farewell
که با شما بدرود گویم

I bid you all a very fond farewell
از شما وداعی مشتاقانه (عاشقانه) خواهم کرد!

گرد آورنده امین ظهور تبار

روی تپه و زیر درخت

Through lands where never light has shone
از طریق سرزمین هایی که نور هرگز در آن ندرخشیده

By silver streams that run down to the Sea
با جریانی نقره ای که به دریا می رود

Under cloud, beneath the stars
زیرابر، پایین تر از ستارگان

Over snow one winter's morn
از روی برف سحرگاه زمستانی

I turn at last to paths that lead home
در آخر به سمت جاده ای میچرخم که به خانه می رود

And though where the road then takes me
و جاده مرا به کدامین سو می کشاند؟

I cannot tell
من نمیدانم

We came all this way
ما همه از این راه آمدیم

But now comes the day
اما اکنون روزی می آید

To bid you farewell
که با شما بدرود گویم

Many places I have been
مکان های زیادی را دیدم

Many sorrows I have seen
غم های بسیاری را دیدم

But I don't regret
اما من پشیمان نیستم

Nor will I forget
و فراموش نخواهم کرد

All Night is now falling
تمام شب حاکم شده است

So ends this day
امروز پایان می یابد

The Last Goodbye

آخرین بدرود

Billy Boyd

چندین و چند سال پیش دنیایی زیبا خلق شد که خاطره مشترک همه ما شد. سالها با رویای سرزمین میانی به خواب رفتیم و بیدار شدیم.

خندیدیم و گریستیم.
اکنون هنگامه وداع است

وداع با سرزمین میانی
وداع از انسان های دوست داشتنی

از الف های با وقار
از دورف های مغرور و سرفراز

از سایه های تاریک
و نغمه ی بی کران روشنی

از کرانه های خاکستری
از پیتر جکسون

و تالکین

برای آخرین بار به شما درود میفرستم
ممنون بابت تمام این خاطرات زیبا و تکرار نشدنی
باتشکر از DMahdi عزیز

The Last Goodbye

آخرین بدرود

I saw the light fade from the sky
دیدم که نور از آسمان محو شد

On the wind I heard a sigh
در باد افسوسی شنیدم

As the snowflakes cover my fallen brothers
همانطور که تکه های برف برادران افتاده مرا می پوشاند

I will say this last goodbye
آخرین بدرود را خواهم گفت

Night is now falling
شب حاکم شده است

So ends this day
پس در این روز(امروز) پایان می یابد

The road is now calling
جاده اکنون (به سوی خود) می خواند

And I must away
و من باید که بروم

Over hill and under tree

کتاب خوش آمد گویی هتل

مشرف بر دریا، هتل آتلانتیک ویو در روستای زیبا و اسرار آمیز تینتاگل واقع در کورنوال، اقامتگاه پادشاهی افسانه ای که آرتور نام داشت.

هتل قرن هجدهم همچنان شبیه به یک هتل قرن هجدهمی بود: نمای بیرونی که از آجر سفید تشکیل شده بود، مبلمان ساخته شده از چوب بلوط و جلا داده شده با موم و عکس های سیاه و سفید قدیمی از ماهیگیر کورنوالی و همسرانش که صورت هایی عبوس و گرفته داشتند.

مالکان هتل، جان و مری سادلر بودند که در کورنوال متولد شده و همان جا بزرگ شده بودند. آنها از اعضای بنیانگذار "حزب استقلال کرنو" و طرفداران سرسخت افسانه ای پادشاه آرتور بودند. در همه جای هتل میشد نشانی از او یافت: کتاب ها، مدل های اسباب بازی، نقاشی ها و یک مجسمه نسبتاً ترسناک درون باغ که در سائز طبیعی ساخته شده و به یک معبد تبدیل گشته بود. مجسمه که با ربان های رنگارنگ و یک فانوس تک شعله ای تزئین شده بود، در میان گل های لاله و داوودی به نظر نامتجانس میرسید.

جان یک کورنوالی واقعی بود، یک کورنوالی خاکی، خود رای و وفادار که از انگلیسی ها متنفر بود، ولی با پوند انگلیس مشکلی نداشت و با رضایت کامل این نوع پول را قبول میکرد. او تی شرتی را که از بقایای روز های یاغی گری اش بود و کم کم داشت به رنگ خاکستری تغییر رنگ میداد، میپوشید. جان زمانی در اجتماع یاغی ها در جزیره ای دور دست، آنطرف تایلند زندگی کرده بود، تنها زمانی که از کورنوال خارج شده بود. هم اکنون از خدمت رسانی به مشتریان آبجو فروشی و تعریف کردن داستان هایی از کورنوال در حالی که چند پیمانانه از آبجوی قدیمی و مرغوب کورنوال را یک جا سر می کشید تا شکم نسبتاً گندهی خود را با آن پر کند، لذت میبرد.

مری کاملاً برعکس جان بود، زنی ساکت و کم حرف که بیشتر تمایل داشت حرف زدن را به عهدهی جان بگذارد، ولی درونش اشتیاق آتشی در جریان بود که آن را از زن تنومند سلتی به ارث برده بود. مصرف غذا های مرغوب خانگی او را خوش بنیه ساخته بود. او برای مهمانان غذا می پخت و عادت داشت همینطور که از کنار دیگ های غذا رد می شود، آنها را بچشد. موهای خرمایی در هم تابیده ای داشت که تا پایین کمر کوچکش ادامه می یافت.

دوشنبه بود و طبق معمول گروه جدیدی از مهمانان در چشم انداز اقیانوس فرود می آمدند. مری همیشه آنها را با لبخندی مهربان و یک قوری چای و تعدادی بیسکویت خانگی کورنوالی پذیرایی میکرد. پس از آنکه مهمانان از مسافرت طولانی شان باز می گشتند، آنها را به اتاق هایشان راهنمایی کرده و با گفتن جملهی "عزیزان من، اگر چیزی نیاز داشتید، کافی است پایین آمده و در را بزنید" آنها را تنها میگذاشت. جمله ای که در طول ۱۰ سال اخیر بارها و بارها تکرار کرده بود.

مایک و سمنا پارکر زوج جوانی بودند که به تازگی به پیوند یکدیگر در آمده بودند. آنها به کورنوال عشق می ورزیدند، به طوری در طی سه سال اخیر هر سال به آنجا آمده بودند. این اولین باری بود که تینتاگل را ملاقات میکردند.

سمنا در حالی که صورتش گل انداخته بود، همچون کسی که اولین ماه های زندگی در حال جوانه زدن در اوست گفت: عزیزم اینجا جای قشنگیه، بهتره یه سری هم به قلعهی پادشاه آرتور بزنیم. از پشت پنجره بیرون را نگاه میکرد، در حالی که بینی اش قاب پنجره را لمس کرده و سرش را همانند کسی که به هیجان آمده به اینطرف و آنطرف حرکت میداد.

مایک با چهره ای مهربان و موهای بسیار مرتب که انگار فرقهش را با یک خط کش باز کرده بود گفت:

بله حتما، ولی ما که خیلی وقت داریم. الان بهتر نیست یه سری به باغ عدن بزنیم؟ مایک که روی تخت نشسته بود و در حال بررسی بسته ی اطلاعاتی هتل بود، ادامه داد: "بسیار خب، شام از ساعت ۷ شروع میشه، اگر بتونیم ساعت ۶.۴۵ خودمون رو برسونیم، میتونیم قبل از شام به آبجو فروشی رفته و نوشیدنی مختصری میل کنیم. صبحانه هم از ساعت ۸ شروع میشه، پس من موبایلم رو کوک میکنم چون نمیخوام صبحانه رو از دست بدم.

در همان حال، جان در آبجو فروشی داشت خودش را برای اولین گروه از مشتری ها آماده میکرد. آبجو فروشی نسبتاً کوچکی که انواع مختلف آبجو در آنجا موجود بود. کولکسیونی از کتاب های خوب هم در آنجا وجود داشت که عمدتاً دربارهی پادشاه آرتور بودند، ولی تعدادی از کتاب های بزرگ مرجع را هم میشد آنجا پیدا کرد. از جملهی این کتاب ها میتوان به گیاه شناسی و جانور شناسی انگلستان، دایرةالمعارف و احتمالاً تمامی نسخه های کتاب Digest Readers که تا کنون منتشر شده بود، اشاره کرد. تصاویر و لوازم کورنوالی در گوشه و کنار آبجو فروشی دیده میشد: تور ماهیگیری یک ماهیگیر پیر که از دیواری آویزان شده بود و تصاویری از مردم بومی دوپست سال پیش که چشمانی مرده و بی روح داشتند، گویی شاهد رخداد های بسیار بد و غم انگیزی بودند.

مهمان ها کم کم وارد آبجو فروشی شدند.

"خوش آمدید، چی میل دارید؟"

"مرد بلند قد با ظاهر بسیار رسمی گفت: پیشنهاد خودتون چیه؟"

"خب من پیشنهاد میکنم آبجوی کورنوال رو امتحان کنید. مثلش رو هیچ جای دیگه پیدا نمیکنید، صد در صد از آب چشمهی محلی تهیه شده."

"بسیار خب، یک لیوانش رو لطف کنید. من هر چیزی رو برای یک بار هم که شده امتحان میکنم. البته تا جایی که منو نکشه." مرد پس از گفتن این جمله، بلند خندید.

"بفرمایید، امیدوارم بهتون خوش بگذره." و در آن لحظه جان یک لیوان پر از نوشیدنی آغشته به رنگ کهربایی که کمی کف روی آن نشسته بود را به او تعارف کرد.

"ممنون! همین الان داشتم کتاب خوش آمدگویی تان را میخواندم. نظر مشتریان نسبت به این هتل واقعا خوب بوده. فکر نمیکنم حتی یک نظر بد در آن دیده باشم."

"تلاش ما در جهت رضایتمندی شماست آقا."

"منو جرمی صدا بزنید، و اسم شما چیه؟"

"جان."

"جان، به من بگو چرا بعضی از نام ها و آدرس ها از اینجا پاک شده؟"

"متأسفانه آنها پس از اتمام اقامتشان و ترک اینجا، تصادف کرده و کشته شدند."

"نه! چه وحشتناک."

"بله همینطور، من گاهی اوقات فکر میکنم که تقدیر سرنوشت ما رو رقم میزنه، ولی تعداد تصادفاتی که اینجا داشتیم خیلی زیاد نبوده، جاده ها مقصردن، خیلی غیر منتظره است، اگر شما اهل اینجا نباشید و در عین حال مراقب هم نباشید ممکنه به درد سر بیفتید."

"یه چیزی که ذهنم رو مشغول کرده این هست که همهی اونهایی که کشته شدند اسمشان با "م" شروع میشده."

"جدا؟ قبلاً کسی متوجه چنین چیزی نشده بود. براش توضیح خاصی ندارم."

"خب، خوشبختانه اسم من جرمی هست." و مرد یک بار دیگر قبل از آنکه به اتاق ناهار خوری برود، بلند خندید.

مایک و سمنتا وارد آبجو فروشی شدند. سمنتا که لباس های پر زرق و برق پوشیده بود به نظر درخشان میرسید. مایک یک شلوار راه راه، پیراهن سفید و یک ژاکت ورزشی پوشیده بود. با آن لباس ها در کنسینگتون و یا ویمبلدون به نظر خوش تیپ میرسید ولی چندان مناسب کورنوال نبود.

"سلام به هر دوی شما، چقدر خوش تیپ هستید، شبیه به کسانی شدید که میخواند ملکه‌ی انگلستان رو در یکی از باغ هاش ملاقات کنند! چی میل دارید؟"
"نوشیدنی لطفاً و مایک در همان لحظه گفت: "عزیزم تو چی میل داری؟"
"فقط یه لیوان آب سیب، ممنون."

"بسیار خوب، الان آماده میشه. برنامه‌تون برای فردا چیه؟"
سمنتا گفت: "تصمیم داریم از قلعه‌ی پادشاه آرتور دیدن کنیم."
"خیلی هم خوب. امکان نداره کسی به تینتاگل بیاد و از قلعه بازدید نکنه. میدونید، پادشاه آرتور هنوز در مسیر منتهی به قلعه قدم میزنه. افسانه‌ای هست که میگه در یکی از زمستان ها رد پای مردی در برف دیده شده که به قلعه منتج شده. نمیتونسته رد پای توریست ها باشه چون زمستان ها در اونجا قفله، به این خاطر که زمستان ها قدم زدن در اونجا خطرناکه."

مایک گفت: "شما که این افسانه رو باور نمیکنید، میکنید؟ پادشاه آرتور یه شخصیت ساختگی بوده."
"اوه نه پسر، اون واقعی بود. اگه اون نبود که الان همه‌ی ما مثل شما آنگلو ساکسون بد اخلاق بودیم! دارم شوخی میکنم، شما اینجا اقامت دلپذیری خواهید داشت."

سمنتا گفت: "ممنون، همینطوره که شما میگی، من در حال حاضر واقعا گرسنمه، عزیزم میای بریم یه چیزی بخوریم؟" با گفتن این جمله هر دوی آنها به طرف اتاق ناهار خوری حرکت کردند.
بعد از شام، مایک و سمنتا تصمیم گرفتند چرخی در باغ زده و به هضم غذا کمک کنند. دیواری بلند، پوشیده از خزه اطراف باغ را احاطه کرده بود که در وسط آن در چوبی بزرگی با دسته‌ی آهنی کهنه و زنگ زده ای که اهرم بزرگی را آزاد میکرد، قرار داشت. باغی متروکه، بسیار قدیمی و اسرار آمیز که شبیه به کتاب لوئیس کارول بود. هر دوی آنها دست در دست هم حوالی مسیر باریک و بادخیز قدم زدند تا آنکه سرانجام به مجسمه‌ی باشکوه پادشاه آرتور، در حالی که شمشیر خود را به سوی آسمان نشانه رفته بود رسیدند.

سمنتا همانطور که به مجسمه خیره شده بود پرسید: "مایک، اون کیه؟"

جان دزدکی از پشت آنها در آمد و گفت: "اون پادشاه آرتور هستش."
سمنتا گفت: "اوه، منو ترسوندی."

"شرمنده، نمیخواستم شما رو بترسونم، داشتم گل ها رو آب میدادم که صداتون رو شنیدم."

سمنتا گفت: "خیلی واقعی به نظر میرسه، انگار که زنده است، احساس میکنم داره به من نگاه میکنه، کجا پیداش کردید؟"

"وقتی اینجا رو خریدیم، اون اینجا بود."

مایک گفت: "از بودن در کنارش احساس خوشایندی ندارم"

"منظورت چیه؟ عزیزم این فقط یه مجسمه است، بهت آسیب نمیرسونه."

"عذر میخوام، من دیگه باید برگردم، شب بخیر، هتل میبینمت."

"خب من بهتره کار آبدهی به گل ها رو تموم کنم، شب بخیر عزیزم." و پس از گفتن آن جمله جان بازگشت و در اعماق باغ ناپدید شد.

"بله شب بخیر." سمنتا آنجا ایستاد، در حالی که محو تماشای پادشاه آرتور شده بود، انگار که قبلا او را

در جایی دیگر دیده بود. به چشمانش خیره شده بود که به نظرش آمد به نور آبی کور کننده‌ای تبدیل شدند؛ اتصال عجیبی را بین او و خودش احساس کرد، و نیروی عظیمی که به نظر میرسید او را به سوی خودش میکشد. سمنتا یک لحظه به خودش آمد و با عجله به هتل بازگشت.

سمنتا به محض ورود به اتاق، با دیدن مایک که با چشمانی بسته روی تخت خوابیده بود شوکه شد.
"مایک، حالت خوبه؟"

"الان خوبم، ولی وقتی اونجا بودم احساس بسیار عجیبی تمام وجودم رو فرا گرفت، احساسی که بهم میگفت نباید اونجا باشم و بهتره فوراً اونجا رو ترک کنم."

"عزیزم الان خسته‌ای، روز طولانی رو پشت سر گذاشتی. فردا حالت بهتر میشه."

پس از آن، روز ها به سرعت سپری شد، ولی مایک و سمنتا اوقات دلپذیری را در هتل آتلانتیک و یو تجربه کردند. آنها در مسیر ساحلی قلعه‌ی پادشاه آرتور قدم زده و محسوس زمین های ناهموار و دست نخورده ای شدند که از زمان حرکت جنگجویان دمنونی به آنجا و جنگ با قبایل مهاجم تغییری نکرده بود. آنها مسیر خود را در عدن گم کردند، با این تصور که در در اعماق جنگل بارانی آمازون و یا زمین های خشک و بایر آفریقا قرار داشتند.

عاشق آنجا شده بودند و با هم عهد بستند که دفعه‌ی بعد با کودک تازه متولد شده‌ی خود به آنجا باز گردند. زوج جوان از غذای مری خوششان آمده بود و داستان جان دربارهی ارواح ماهیگیران کورنوالی که هنوز در مسیر ساحلی قدم میزدند را استودند.

آخرین صبح فرارسید و آنها از آنکه مجبور بودند آنجا را ترک کنند کمی غمگین به نظر میرسیدند.

مری در حالی که دهانش پر از کلوچه بود گفت: "بسیار خوب، شما دو پرنده‌ی عاشق، دیگه وقت رفته."

سمنتا با ناراحتی گفت: "بله میدونم، ما نمیخواهیم کورنوال رو ترک کنیم."

"عزیزم یاد تو همیشه در کورنوال خواهد ماند."

مایک گفت: "خب دیگه بیا بریم، راه طولانی تا لندن در پیش داریم." و پس از آن هر دو راه افتادند.

سمنتا گفت: "نزدیک بود یادم بره، باید در کتاب خوش آمد گویی یه چیزی بنویسم."

فردای آن روز مری و جان در حال مشاهده‌ی اخبار محلی از تلویزیون بودند که گزارشی از یک زن و شوهر جوان که با یک تراکتور در نزدیکی بادمین شاخ به شاخ شده بودند پخش شد. مرد در جا کشته شده بود ولی زن جوان باردار به طور معجزه آسایی نجات یافته و مصدوم نشده بود. نام این دو زوج جوان مایک و سمنتا پارکر گزارش شد. هر دو ۲۶ ساله از لندن.

مری گفت: "خیلی بد شد، عجیب دوستش داشتم."

جان گفت: "تو که خودت میدونی، پادشاه آرتور تا زمانی که با کشتن تمام مرد هایی که اسمشون با "م" شروع میشه از موردرد خیانتکار انتقام نگیره، آروم نمیشه. عزیزم حالا برو و اسمش رو از کتاب خوش آمد گویی خط بزن ولی اسم سمنتا رو بذار بمونه." و سپس جان به بیرون معبد رفت تا ربان دیگری را آویزان کرده و شمع روشن کند. به مجسمه‌ی پادشاه آرتور نگاهی انداخت و گفت:

"سرورم، سمنتا برمیگرده."

گرگ نمای بی نام

(استیون وودن)

به سمت روستای شرلی ولف ویل حرکت می کنیم.

صبح زود هر شش نفرمان(من،رامین نبوی،دایانا سوئینتون،دیوید مک کانل،رندی و رالی)جلوی آکسفورد آماده ی حرکت می شویم با کوله پشتی هایی که وسایل تحقیق و چیز های دیگر را در آن داریم. می خواهیم پیاده به آنجا برویم تا اگر چیز مشکوکی در راه دیدیم، گزارش بدهیم.

از ساتهمپتون خارج می شویم و از کنار خانه ی ما و دایانا و چند خانه ی دیگر عبور می کنیم.اینجا همان مسیری است که پدر و مادر من بعد از برگشت از شرلی ولف ویل به طرز عجیبی کشته شدند. شاید باورتان نشود اما در تمام این سال ها، شاید فقط یکی دو بار به شرلی ولف ویل رفته ام!از بس که از این مسیر متنفرم! البته علاوه بر تنفر یک حس ترس خاص و عجیب هم در این مسیر تماما جنگلی برایم وجود دارد.اما باید بر این ترس غلبه کنم آن خاطرات برای گذشته هاست. من امروز مجبورم که به شرلی ولف ویل بروم.

هنگامی که در افکار خودم غرق هستم چشمم به دایانا می افتد که کمی جلوتر از من در حال حرکت است.دیروز چقدر از دست من و این افکار نازیسمی و نژادپرستانه ناراحت شده بود.نمی توانم او را اینطور ببینم باید با او حرف بزنم پس به سمتش می روم و به کنارش می رسم در افکار خود فرو رفته نگاه کردن به صورت زیبایش تمام خاطرات وحشتناک ده سال پیش را که این مسیر برایم به ارمغان آورده برایم به فراموشی می سپارد.اما کار های من باعث شده که همین صورت زیبا درهم برود و صاحبش از من برنجد!

لحظه ای درنگ می کنم و بالاخره به او می گویم "دایانا،میشه با هم حرف بزنیم؟"

"بگو مانوئل"

"تو هنوزم از دست من و اون حرفم ناراحتی؟"جوابی نمی دهد.قیافه ی معذبی به خود گرفته.معلوم است که از دستم ناراحت است!اما علاقه اش به من اجازه نمی دهد بیانش کند پس ادامه می دهم "میدونی من عصبانی بودم..."

آخر این چه حرفی است!خوب زمانی که عصبانی نبودم چه؟! مگر مشکل همیشه مک کانل و خرابکاری هایش است؟من همیشه نژاد او را تحقیر کرده ام و او هیچگاه به من اعتراضی نکرده!خدای من! اما آنها هم ما را تحقیر می کنند. من هنوز جنگ جهانی و خرابی هایی که برای ما به بار آورد را فراموش نکرده ام. به علاوه اول این انگلیسی ها بوده اند که دعوا با من را در آکسفورد شروع کرده اند.افکارم را کنار می زنم الان وقت فکر کردن نیست!

پس می گویم "میدونی دایانا،همه ی آلمانی ها اینطوری نیستن.درواقع ما خیلی هم شبیه چیزی که شما فکر میکنید نیستیم.تو آلمان مردمان زیادی وجود دارن که نژادپرست نیستن نمونه اش پدر و مادر خودم،اونا همواره مخالف هیتلر و جنگ و نژادپرستی بودن"

و ناگهان به حرف می آید "اما مشکل من بقیه ی آلمانی ها نیستن..."اما جمله اش را ادامه نمیدهد. صورتش از قیل حالت معذب تری به خود می گیرد در این شرایط من باید چه بگویم؟!شاید فقط متاسفم! پس می گویم "متاسفم...واقعا متاسفم" و سپس لبخندی از روی مهر و محبت تحویلم می دهد اما هنوز می توانم از اعماق چهره اش بخوانم که ناراحت است.

به شرلی ولف ویل می رسیم.روستایی سرسبز با خانه های کوچک اما زیبا.طولی نمی کشد که به عمارت بزرگ شرلی ولف ویل می رسیم.بله ،خانه ی استیون وودن!همان ناشر همان دوست انگلیسی پدرم.بعد از مرگ پدر و مادرم به من گفت که هروقت خواستم می توانم به او سر بزنم و از طرفی مقداری هم کمک به من کرد اما من هیچگاه به او اعتماد نداشتم. نمیدانم چرا اما در مرگ پدر و مادرم او را مقصر می دانم ، شاید چون پدر و مادرم بعد از بازگشت از خانه ی او کشته شدند یا شاید...!

خانه ی او شبیه یک قصر بزرگ و البته ترسناک است!هر چند واقعا به اندازه ی قصر نیست ولی در مقایسه با خانه های دیگر روستا واقعا بزرگ است قبلا در خانه ی او بوده ام، هرچند این قضیه مال چند سال پیش است اما به یاد دارم که خانه اش یک اصطبل داشت و دو طبقه الان هم با این که به داخل خانه نرفته ایم می توان حدس زد که خانه اش تغییر چندانی نکرده!

ناگهان دیدم که رامین به سمت خانه می رود من اصلا دیگر دوست ندارم وارد آن خانه شوم! پس به او می گویم "رامین میدونی این خونه ی کیه؟!!" و او جواب می دهد:استیون وودن!"سپس او را به کناری می برم به بقیه نگاهی می اندازم و به آرامی به او می گویم "چرا اینجا تو که میدونی..." و سپس رامین حرفم را با بالا آوردن دستش قطع می کند و می گوید "میدونم.اما خرس توی نزدیکی خونه ی اون دریده شده ما باید تحقیقمون رو از اینجا شروع کنیم"

باران شروع به باریدن می کند من همیشه از باران های انگلستان بیزار بودم!

سپس زنگ در خانه را می زند اما کسی جواب نمیدهد این کار را تکرار می کند باز کسی جواب نمیدهد من که کلافه شده ام!دیگر نمیتوانم صبر کنم. من دوست ندارم به خانه ی او وارد شوم، اما باید اینکار را بکنم، در ضمن باران هم شروع به باریدن کرده ! پس اگر قرار است این اتفاق بیفتد باید سریع تر تمام شود از کلافگی دستی بر صورتم کشیده و همه را کنار می زنم و با مشت بر در می کوبم و در کمال حیرت در باز می شود!مسلما باز شدن در به خاطر مشت من نبوده ، به خاطر این بوده که در باز است!

با احتیاط وارد می شویم حین وارد شدن رامین به من میگفت که نباید بدون اجازه وارد شویم، اما من نه میخواستم زیاد در این خانه ی لعنتی بمانم، نه زیاد جلوی درش منتظر باشم! پس همگی وارد شدیم من جلوتر از همه با احتیاط گام برمیداریم از لحظه ی ورود حس تنفر و بی اعتمادی ام بیشتر می شود عجیب است که انقدر استرس دارم ! خانه ی وودن از عجیب ترین خانه هایی است که تا به حال دیده ام در واقع این خانه سه طبقه دارد و این یعنی اصبل زیر دو طبقه ی خانه است، انگار که یک طبقه ی دیگر است! ما هم وارد اصطبل شده ایم اما یک موضوع عجیب دیگر این است که داخل اصطبل پر علف و کاه است اما هیچ حیوانی در آن نیست راستش یادم نمی آید که قبلا هم اینطور بود یا نه. به علاوه در اصطبل سوراخ های نسبتا بزرگی هم در دیوار بود که گویی قبلا در آن ها چیزی نگه داشته میشده . درون سوراخ ها تاریک است و چیزی قابل رویت نیست اما به نظر می رسد دیگر خالی باشد. یک میز بزرگ و چوبی و البته سنگین هم در انتهای آن قرار دارد درست پشت در روبروی ما که به طبقه های بالا(خانه ی وودن) راه دارد همینطور که با احتیاط راه می رویم میگویم "کسی اینجا نیست؟"اما کسی جواب نمی دهد مات و مبهوت ایستاده ایم که ناگهان صدای ترق چیزی در زیر پایم را می شنوم و از دور تیری پرتاب می شود که مستقیم در ساق پایم فرو می رود.

دقیقا ندیدم تیر از کجا پرتاب شد، اما ضربه اش غافل گیر کننده و البته دردناک بود طوری که من با فریاد به زمین می افتم و در همین حال که همه بهت زده اند و صدای فریاد من و جیغ دایانا بلند شده ،سگ بزرگی از درون یکی از سوراخ ها به بیرون می پرد و به سمت ما حمله ور می شود رامین به جلو می پرد که جلوی سگ را بگیرد که ناگهان در باز می شود و یک نفر فریاد میزند"نه تام"سگ دیگر حمله نمی کند اما همچنان پارس می کند به عقب و جلو می رود و دندان هایش را نشان می دهد .

در حالی که با چهره ای درهم کشیده و نالان از درد بر زمین افتاده ام پیرمردی بلند قامت و را میبینم که به سمت ما می آید وقتی به ما می رسد می گوید"چرا اینجا آمدین؟"با حالتی عصبی سوال می پرسد. کسی جوابش را نمیدهد همه از اتفاق افتاده بهت زده و ترسیده اند و زبانشان بند آمده پیرمرد صدایش را بالا می برد"چرا اینجا آمدین؟"سگ همچنان پارس می کند ساق پایم هم واقعا درد می کند به تیر بلند دست می زنم اما نمی توانم آن را بیرون بکشم پیرمرد می خواهد برای بار سوم پرسد که من با حالتی عصبی می گویم "در باز بود آمدیم تو...!"پیرمرد هم در حالیکه فریاد هایش با صدای سگ آمیخته شده صدایش را پایین می آورد و با حالتی تمسخر آمیز می گوید "همین...چه جواب قانع کننده ای!" و سپس دستش را بالا می آورد که رامین دستش را می گیرد و به سگ اشاره می کند "کافیه!" در کمال ناباوری سگ ساکت می شود و به داخل حفره اش باز می گردد، پیرمرد هم متعجب شد اما به جلو که نگاه می کنم استیون وودن را در جلوی در میبینم.

"مانوئل...چقدر خوشحالم که میینمت!"من هم در دل گفتم "آره!واقعا که!"

سپس به پیرمرد نگاهی می اندازد و می گوید"رالف(Ralf) اشتباه شده ، این از دوستان خودمه!برش طبق ی بالا و زخمش رو پانسمان کن!"بعد رویش را به من می کند و بالبخندی بر صورت و رویی گشاده می گوید"بیخشید دیگه این چیزا که دوست رو از دشمن تشخیص نمیدن!بالاخره باید سیستم های امنیتی واسه ی یه همچین خونه ای تو یه همچین روستایی باشه دیگه!"

و سپس رالف مرا از زمین بلند می کند و دستش را زیر شانه ام می گذارد همچنان در حالتی که درد را در ساق هایم احساس میکنم به او نگاه می کنم، پیرمردی است که مثل آرماخ برای من خدمتکار وودن است اما خیلی با آرماخ فرق دارد از او بلند تر است(کمی از من کوتاه تر)موهای سفید کوتاه اما پرپشتی دارد که هنوز کامل سفید نشده اند، بینی بلندی دارد و برخلاف آرماخ که چهره ای مهربان و دوست داشتنی دارد، چهره ای عبوس و عصبی دارد که می تواند با آن هر بچه ای را بترساند!

بلند می شوم اما به رالف اشاره می کنم که بایستد پس به بقیه نگاه می کنم و می گویم "من که میبینید نمیتونم بیام!"سپس مک کانل میگوید "پس معنی فامیلیت چی شد؟!بخت با آدمای شجاع یاره!"این جمله اش را یک روز جواب می دهم حتما می دهم. دایانا هم اصرار داشت که با من بماند اما به او اطمینان دادم که چیزی نیست نگران نباشد زنده می مانم!

با رالف به سمت در میروم میز بزرگ چوبی را دور میزنیم معلوم است قدیمی است اما تا جایی که من یادم هست آن موقع این میز نبود به چند پله ی سنگی می رسیم که از آنها بالا می رویم در جلوی در وودن به من نگاهی می اندازد و با لبخندی می گوید"رالف مانوئل رو ببر به طبق ی بالا و زخمش رو مداوا کن من دوستاش رو به سمت جنازه ی خرس راهنمایی می کنم باید نمونه برداری کنن!"رالف هم سرش را تکان می دهد و می گوید"بله"اما یک لحظه عقب را نگاه می کنم نگاهم را به سمت رامین می چرخانم او با نگرانی و گنگی مرا نگاه می کند، سرم را با اطمینان تکان می دهم و به او می فهمانم که همین کار را بکنند و در ضمن سوالات وودن را خودم می پرسم تا حدی خوب شد که این اتفاق افتاد!از وودن خودم باید سوال پرسم!



با رالف به سختی به طبقه ی دوم میرسیم او واقعا پیرمرد پرزوری است و به خوبی توانسته مرا تا این بالا بیاورد طوری که بیشتر وزنم روی او بود نه روی پای خودم! به هر حال تیر درون پایم کم درد داشت که مرا این همه راه پیاده آورد؟! کلا خانه ی استیون وودن خانه ی شاهانه و بزرگی است! در تمام مسیر مواظب بودم که پای راستم (پای مجروح) حرکت نکند رالف هم بالای آن را بسته بود تا خونریزی شدید نشود. رالف مرا بر یک صندلی می نشاند و خودش هم یک صندلی بر می دارد و روبروی من می نشیند کنارمان در سمت راست من یک کمد چوبی قرار دارد بعضی کتوهایش نیمه بازند به نظر می رسد که کشوی لوازم خود رالف است، رالف وسایل مداوای مرا بر روی میز کوچکی که سمت چپ من قرار دارد می گذارد به من می گوید بر تختی که در آن نزدیکی بود دراز بکشم و درمان را شروع می کند.

تیر را که درمی آورد خیلی درد دارد! پارچه ی بالای زخم را محکم می کند و زخم را مستقیم فشار می دهد که خونریزی شدید نشود و بند بیاید. سپس زخم را ضد عفونی کرده بخیه می زند و در نهایت می بندد. کارش را خیلی خوب بلد است. با اینکه دردناک بود اما کارش تمیز است!

وقتی کارش تمام می شود

دستهایش را می شوید و سپس به سمت من می آید که هنوز دراز کشیده ام می گوید "مانوئل! اسمم را در دهانش میچرخاند و می گوید "اسمت همینه دیگه؟! من هم به نشانه ی موافقت سرم را تکان می دهم و سپس صندلی اش را به نزدیک تخت می آورد و می نشیند

"خوب مانوئل، آلمانی هستی؟! "

"از کجا فهمیدی؟! "

"از لهجه ات پسر جان از لهجه ات! "

بعد از لحظه ای سکوت می

گویم "این تخت مخصوص همین کار هاست، و این وسایل و کلا محیط این طبقه ،مگه شما اینجا درمانگاه راه انداختین؟! "

"پسر معلومه خیلی وقته شرلی ولف ویل نیامدی! من هم با تکان سر موافقتم را ابراز می کنم و با سختی سعی می کنم بر روی لبه ی تخت بنشینم سپس رالف شروع به صحبت کردن می کند:

"آره! راستی میدونی فلسفه ی اسم شرلی ولف ویل چیه؟! "

"میدونی ممکنه برات مسخره بیاد اگه بگم نه ولی من هیچوقت علاقه ای به شنیدن خرافات این مردم نداشتم! "

"پس لازم شد برات بگم! من سعی کردم با درهم کشیدن چهره و ناراضی نشان دادن خودم از این امر جلو گیری کنم اما او

داستانش را شروع کرده بود!

"میگن سالها پیش تو این روستا زن خدمتکاری زندگی می کرده به اسم شرلی که یک شب اربابش متوجه میشه بارداره. هر چی ازش می پرسه تو از کی بارداری شرلی میگه همسرش چند ماه پیش مرده بود. بنابراین ارباب که به حرفای شرلی شک داشته تصمیم میگیره اونو به کلیسا معرفی کنه و کلیسا هم دستور سوزوندنش رو میده. شرلی راست میگفته اما کسی حرفش رو باور نمی کرده در نهایت شرلی رو با بچه ای که در بطن خودش داشت می سوزونن، اما چند ماه بعد روح شرلی برمی گرده و به شکل یک حیوان در بدن اربابش مجسم میشه و هر کی توسط این حیوان گزیده میشه به همین نفرینی که ارباب شرلی به اون دچار شد دچار میشه، به این خاطر که از اون به بعد اسم این روستا شد شرلی ولف ویل "

خوب برای یک آلمانی منطقی مثل من شنیدن داستان های خرافی انگلیسی ها خنده دار است! ما فقط داستان را می نویسیم آن را باور نمی کنیم. پس در این لحظه پوزخندی از روی تمسخر سر می دهم و سرم را یک وری می کنم که ناگهان فکری به ذهنم رسید. پس به رالف می گویم "توی یکی از کشورهای کمدت یه عالمه گلوله ی نقره دیدم. نمیدونستم شکارچی شیطانی! ناگهان بدون مکث با قیافه ای جدی می گوید "یه وقت دیدی شیطان شکارچی تو شد! حرفش به طور عجیبی در درون من استرس ایجاد می کند من این حرف ها را باور ندارم اما حرف های این پیرمرد بدجوری مرا می ترساند گویی واقعی اند!

"عقب مونده ها! "

با عصای چوبی که رالف به من داد به طبقه ی پایین آمدم و دیدم استیون وودن روی یک مبل جلوی تلویزیون نشسته و این را می گوید! "عقب مونده ها! نگاه کردم و فهمیدم که تلویزیون فیلم گرگنمای لندن محصول ۱۹۴۶ انگلیس را نشان می دهد وودن تا مرا دید گفت "پسر چطوری؟! ای بابا بشین کنار من! " و من کنارش بر روی کاناپه نشستم.

"بین این همه زحمت کشیدن آخرش نتونستن یه گرگنما رو درست کنن و وقایع ترسناک رو خارج از کادر دوربین گذاشتن! تازه آخر داستان هم که واقعا مسخره است! "سپس رویش را به من می کند و با لبخند به طرز هیجان زده ای می گوید "مانوئل میدونی من تا حالا فیلمای ترسناک زیادی دیدم و قاعدتا با توجه به کارم داستان های زیادی رو هم خوندم، واقعا باید اعتراف کنم که کار هیچ کدوم به خوبی کار پدر تو نبود. کارش واقعا حرف نداشت حیف که اون اتفاق براش افتاد و نتونست ادامه اش بده و گرنه پول خوبی نصیب تو و خانواده ات میشد "بعد برای اینکه بحث را از ناراحتی بیرون بکشد می گوید "ولی اگه تو به بابات رفته باشی میتونی ادامه اش بدی و به جایگاه پدرت برسی منم کمکت می کنم اونوقت میتونی با پولی که به دست میاری به هرچی که میخوای برسی. اینو قول میدم! " و سپس از روی پیروزمندی خنده ی بلندی سر می دهد. من خوب براندازش می کنم، مو و سیبیل قهوه ای بدون ریش و لباس راحتی قرمز.

یک چیزی اینجا درست نیست، استیون وودن وقتی ما به خانه اش آمدم به رالف گفت " رالف مانوئل رو ببر به طبقه ی بالا و زخمش رو مداوا کن من دوستاش رو به سمت جنازه ی خرس راهنمایی می کنم باید نمونه برداری کنن "یعنی چی "باید نمونه برداری کنن؟! " وودن که نه تنها از هدف ما خبر نداشت که از آمدن ما هم خبر نداشت پس چطور می دانست ما باید از خرس نمونه برداری کنیم؟! درد ساق پایم مانع شده بود آن موقع این موضوع را بفهمم.

ناگهان از جا می پرسم دستم را به سمتش می گیرم و از او می پرسم "تو چطور میدونستی ما میخوایم؟! " و او شانه ای بالا می اندازد و می گوید "نمیدانستم! "

"اما تو گفتی همراهان من می خوان از خرس نمونه برداری کنن درحالیکه اصلا نمیدونستی ما میخوایم بیایم! " خوب دلیل حضور تو چی میتونست باشه؟! تو سالهاست به شرلی ولف ویل نیامدی و انقدر هم از اینجا متنفر بودی که دیگه این دور و برا پیدات نشه! پس وقتی با رامین نبوی که همینجا زندگی می کنه و چند تا از هم دانشگاهی هات تو آکسفورد میای اینجا حتما یعنی خبری شده و اون خبر چی میتونه باشه جز قتل های مشکوک دو ماه اخیر؟! "

"تو رامینو از کجا میشناسی؟! "

"خوب شرلی ولف ویل روستای کوچیکه! معلومه که میشناسمش! "

"در مورد قتل های این دو ماه چی میدونی؟! "

"چیزی باید بدونم؟! "

جواب هایش قانع کننده است اما نمیدانم چرا نمیتوانم به او اعتماد کنم. او حتما دارد چیزی را مخفی می کند، پس چشم هایم را خمار می کنم و به او می گویم "تو مطمئنی هیچی نمیدونی؟! " وودن همچنان با صبر و حوصله جواب می دهد "چرا فکر می کنی من باید چیزی بدونم؟! "

"نمیدونم. تصادفی نیست که پدر و مادر من بعد از برگشت از خونه ی تو کشته شدن و خرس هم دقیقا تو فاصله ی نزدیک به خونه ی تو! ناگهان چهره ی این ناشر موقهوه ای خندان درهم می رود، دیگر از آن لبخند خبری نیست، با گره ای بر ابرو به من نگاه می کند، انگار که تمام این مدت نقابی بر چهره داشته که حالا آن را برداشته لحظه ای درنگ می کند سرش را تکان می دهد و می گوید "مگه این یه بازپرسیه؟! " من هیچ عکس العملی در چهره ام نشان نمی دهم و تنها کاری که می کنم این



است که آسوده خیال به صندلی تکیه می دهم پس وودن عصبانی می شود رنگ صورتش تغییر می کند و می گوید "میدونی مانوئل، تو اصلا شبیه پدرت نیستی. پدرت اصلا این غرور سرکش رو نداشت"
(حیوان)

تحقیقات بیشتر از چیزی که انتظارش را داشتیم طول کشید و به خاطر همین ما مجبور شدیم شب را در شرلی ولف ویل بگذرانیم استیون وودن میگفت که اگر دوست داشته باشیم می توانیم در شب را در خانه ی او به سر کنیم اما من به او اعتماد نداشتم. مسیر جنگلی منتهی به خانه ی ما هم در شبها مسیر خطرناکی است بخصوص در این ایام پس تصمیم گرفتیم شب را در خانه ی رامین سپری کنیم. پس نمونه ها و وسایل را برداشته و به سمت خانه ی رامین حرکت می کنیم. باران هم تا شب بند آمد. خانه ی رامین خانه ی کوچکی است اما واقعا تمیز و مرتب است. او تنها زندگی می کند اما ظاهر خانه اش نشان می دهد که واقعا خوب خانه داری می کند! به هر حال ما شب را در این خانه ی مرتب سپری خواهیم کرد.

دایانا تمام روز را نگران من بوده و وقتی مرا سالم و سرحال دید از خوشحالی اشک می ریخت! فکر می کنم دیگر وقتش است که با او درباره ی احساسم و تصمیمم برای زندگی مشترک حرف بزنم پس به سمتش می روم اما رامین را می بینم که در این وقت شب به بیرون می رود.

"هی بچه! کجا؟!"

"حالم اصلا خوب نیست مانوئل"

"چت شده؟!"

"نمیدونم. حالت تهوع دارم. یه کم هوا بخورم خوب میشم"

"این وقت شب؟!"

"نمیدونم اصلا حالم خوب نیست"

"وایسا داروی ضد تهوع منو بگیر"

"خودم دارم خوردمش یه ذره هوا بخورم خوب میشم باید برم بیرون..." و بی سر و صدا بدون اینکه به من نگاه بکند به بیرون رفت!

احتمالا برمی گردد پس به پیش دایانا می روم

"دایانا هنوز از دست من ناراحتی؟! میخواستم بگم..." در این لحظه انگشت اشاره ی دست راستش را بر روی دهانم می گذارد و با یک لیخند می گوید "هییییس! اصلا درباره اش صحبت نکن! بعد از اتفاقی که امروز افتاد دیگه نمیخوام یک کلمه راجع به اون اتفاق صحبت کنم. همین که سالمی از همه چیز مهم تره"

من با هر دو دستم، دست راستش را می گیرم و می گویم "میدونی دایانا...همممم..نمیدونم چطوری بگم..." در این لحظه به مک کانل و رندی و رالی که به خواب رفته اند نگاهی می اندازم دوباره نگاهم را به سمت دایانا چرخانده و می گویم "میدونی من یه حرفی دارم باهات که... که باید بزنم دیگه...اما الان موقعیتش نیست، میشه فردا با هم حرف بزنیم؟!" در این لحظه صورت دایانا از خجالت سرخ می شود سرش را به پایین می اندازد و دوباره با لبخندی به من نگاه می کند و می گوید "آره!" سپس

دستش را بیرون می آورد و می رود. خوب خودم هم

کمی دست پاچه ام اما بی نهایت خوشحالم که بالاخره بعد از حدود چهار سال می توانم به عشقم برسم و با او در این باره صحبت کنم. مطمئنم امشب از شوق فردا خوابم نمی برد!

حدمس درست بود خوابم نبرد اما نه از شوق فردا به خاطر صدای گلوله!

صدای گلوله ی تفنگ و بعد صدای جیغ مردم ما را به طرز وحشتناکی از خواب می پراند. گیج و مبهوت به همدیگر نگاه می کنیم برای چند لحظه به خاطر حالت گیجی نمی توانیم کاری کنیم اما من به زودی عصایم را برمی دارم و قصد بیرون رفتن را پیدا می کنم مک کانل و رندی و رالی را می بینم که واقعا ترسیده اند مک کانل به سمت من می آید و می گوید "عوضی! اینا همه اش تقصیر توئه ، آگه از این محمصه جون سالم به دربریم من میدونم و تو". من در را باز می کنم، صدای هیاهوی جمعیت باعث می شود صدایم

را بالا ببرم و بگویم "خفه شو خفه شو".

نگاهی به اطراف می اندازم. رامین نیست. معلوم نیست چند وقت است که ما به خواب رفته ایم و او بیرون مانده پس باید به دنبالش بگردم. من که بیرون می روم، مک کانل فریاد می زند "نرو احمق" اما نمی شود در خانه ماند، پس همه شان دنبالم راه می افتند.

همچنان با عصایم بین مردم وحشت زده شرلی ولف ویل که بی اختیار فقط می دوند تلوتلو می خورم. همه بی هدف می دوند و به این طرف و آن طرف فریاد کشان فرار می کنند. با اینکه شب مهتابی است اما آنقدر هم روشن نیست که بشود همه چیز را دید و فهمید چه چیزی مردم را انقدر ترسانده. پشت سرم را نگاه می کنم و متوجه می شوم بقیه را گم کرده ام، دایانا نیست و آن احمق ها هم معلوم نیست چه کرده اند! اما منظره ی ترسناک آنجاست که دو جسد را در دور می بینم که مردم از روی آنها می پرند به همان شکل دریده شده اند، هر چیزی این کار ها را کرده باشد، باید الان اینجا باشد. راستی نکند رامین...خدای من! در تمام افسانه ها آمده که حیوان ها از گرگنما ها می ترسند پس سگ وودن چرا از رامین ترسید؟! یا اینکه رامین چرا امشب حالت تهوع داشت؟!...نه! افکارم را پاره می کنم این اعتقادات مزخرف انگلیسی ها به نظر می رسد به من هم سرایت کرده!

وقتی غرق در افکار خودم بودم، یک نفر از پشت به من خورد و مرا نقش زمین کرد. واقعا دردناک است. درد زخم پایم اجازه نمی دهد بلند شوم. صدای جیغ و هیاهوی مردم آنقدر بلند است که حتی به من اجازه ی فکر کردن به این که بقیه کجا هستند را هم نمی دهد.

ناگهان به طور اتفاقی نگاهم به جلو می افتد. دایانا و رامین آنجا هستند. دارند مردم و به ویژه بچه ها را جمع می کنند تا سوار یک درشکه کنند. ما اتومبیل یا درشکه نداشتم و معلوم است که این درشکه مال کس دیگری است اما در این شرایط فکر به این چیز ها احمقانه است. ناگهان سایه ی چیزی را می بینم که بین مردم حرکت می کند. درواقع چیزی شبیه به یک حیوان که خیلی سریع حرکت می کند و اصلا نمی شود تشخیص داد چیست. فقط از این شلوغی می توانم بینم که بعد از برخورد او چند نفری به طرزی مهلک به زمین می افتند، گویی دارد به سمت درشکه می رود.

می رود جلوی درشکه. اسب ها شیهه می کشند و سعی می کنند از بند درشکه جدا شوند. دقیق نمی توانم بینم اما انگار الان درون درشکه است. به سختی بلند می شوم و می خواهم فریاد بزنم که دوباره یک نفر با من برخورد می کند. درد پایم اینبار خیلی بیشتر است و به خود می پیچم. می خواهم به آنها بگویم که چیزی در درشکه هست اما خوشبختانه انگار رامین خود فهمیده و چند قدمی عقب ایستاده اما دایانا در زاویه ای نبود که این "حیوان" را ببیند پس به سمت درشکه می رود و سراسیمه پرده ی پشتی اش را کنار می زند که بچه ها را سوار کند. برای هشدار دادن دیر شده پس رامین به سمت دایانا می پرد و او را کنار می زند. در همین لحظه دستی سیاه و پشم آلود می آید و مستقیم در شکم او فرو می رود. دست همینطور درون بدن او به بالا می رود تا به زیر گلویش می رسد. خدای من! تقریبا می توانم بینم که چنگال های تیزش از زیر گلوئی رامین فرورفته و از درون دهانش بیرون آمده. خون است که فواره می زند. نمی توانم باور کنم، درون درشکه خیلی تاریک است و عملا نمی توان چیزی را دید، انگار دست برای خود تاریکی است. درد پایم را فراموش کرده ام و با تمام نیرویی که دارم سکندری خوران به سمت درشکه می دوم و فریاد می زنم "نه...!" اما دیگر دیر شده.

وقتی به درشکه می رسم چشم هایم خیس است. رامین بر زمین افتاده. دستم را زیر سرش می گذارم موهای فرفری خونی اش را لمس می کنم. باورم نمی شود. خون همچنان از دهانش فواره می زند و او صدای خرخر و وحشتناکی سر می دهد. دایانا را می بینم که در کناری افتاده با چشمهای آبی یخ زده اش به رامین خیره شده. چشم هایش از فرط وحشت گشاده شده و اشک درون چشم هایش خشک شده. فقط می لرزد و با تمام وحشتش به رامین خیره شده است. دندان هایش به هم ساییده می شوند. هر چه سعی می کنم نمی توانم چیزی بینم. بهت زده ام. خیسی چشمانم باعث می شود نتوانم جلو را ببینم. فقط می توانم بفهمم که "حیوان" به درون جنگل گریخته. دوباره به رامین نگاه می کنم. نمی توانم صحنه ای را که می بینم و احساسی که همچون ماری بر قلبم چنبره زده را درک کنم. آری...رامین مرده است.

فن فیکشن Captain



عاشق خون آشام

سری مجموعه کتاب های گرگ و میش که شامل گرگ و میش ، ماه نو ، کسوف و سپیده دم طی سالهای ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۸ انتشار یافت که داستان دختری به نام ایزابلا سوآن می باشد که پس از جدایی والدین خود مدتی تصمیم به زندگی در کنار پدر خویش میگیرد و راهی شهری فورکس می شود و در طی دوران تحصیل مورد تاثیر خانواده کالن، علی الخصوص ادوارد کالن قرار میگیرد و آشنایی بلا با این خانواده در ادامه برای او ماجراهای ترسناک ، خارق العاده ، عاشقانه و فانتزی به همراه دارد .

استفنی مایر فارغ التحصیل رشته زبان انگلیسی ، خانه دار و مادر سه پسر بچه ایده نوشتن این مجموعه در سال ۲۰۰۳ به ذهنش خطور کرده و پس از دیدن رویای زندگی عاشقانه یک زوج، شروع به تفسیر و ساخت شخصیت‌های مجموعه گرگ و میش می نماید که در نهایت در سال ۲۰۰۵ کتاب خود را منتشر کرده و جایزه پرفروشترین کتاب را در آن سال به خود اختصاص می دهد و زمانی که با استقبال خوانندگان مواجهه می گردد، این مجموعه را ادامه می دهد که در نهایت کتاب چهارم سپیده دم را می آفریند . از دیگر آثار مشهور این نویسنده می توان به کتاب میزبان اشاره کرد .

نقدی بر نوشته های مایر

آثار استفنی مایر در ایران خوانندگان و طرفداران زیادی را جذب کرده است، اما درگیری بیش از حد این نویسنده در زندگی روز مره شخصیت‌هایش از معایب کار این نویسنده می باشد، همانطور که در کتاب اول در چندین فصل ابتدایی کتاب بسیار جذاب شروع شده و خواننده کتاب را تا اواسط با رغبت ادامه میدهد اما در اواسط کتاب با ورود بیش از حد عادات و روزمرگی و وصف بیش از حد عاشق و معشوق از یکدیگر موجب کند نمودن ریتم خواننده می گردد که در نهایت امکان بی‌زاری خواننده و نیمه تمام گذاشتن کتاب نیز می تواند گردد. خلق گاه‌ها صحنه های اکشن و فانتزی داستان را می توان از نقاط قوت این مجموعه داستان دانست. برای مثال ورود شخصیت مرد داستان، ادوارد کالن مرموز در ابتدا که در ادامه خواننده او را عاشقی خون آشام می شناسد از نقاط هیجان این داستان می باشد .

فیلمها

مجموعه فیلمهای گرگ و میش با بازی کریستین استوارت ، رابرت پتیسون ، تیلور لانتز از مجموعه فیلمهای فانتزی نوجوانان می باشد که از سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۲ ساخته شد و از محبوبیت بسیاری نیز برخوردار بوده است. از نقاط قوت فیلم می توان به خلق صحنه های اکشن و گاه‌ها خارق العاده و رماتیک دانست و موزیک متن زیبایی این مجموعه که دیدن این مجموعه را خالی از لطف نمیکند و در ادامه می توان این حکم را صادر کرد که فیلمها از نقاط قوت بیشتری را نسبت به کتاب ها دارا می باشند.

مقاله ای از معصومه ش.

twilight

new moon

STEPHENIE MEYER
THE NEW YORK TIMES BESTSELLER TWILIGHT

breaking dawn

STEPHENIE MEYER

AUTHOR OF THE #1 BESTSELLING TWILIGHT, NEW MOON, AND ECLIPSE

eclipse

STEPHENIE MEYER

AUTHOR OF THE NEW YORK TIMES BESTSELLERS TWILIGHT AND NEW MOON



با سلام و خسته نباشید خدمت دو اعجوبه دنیای تالکین!

ت: شاید علی عجوزه باشه ولی من به اعجوبه بودن تام ایمان دارم
ف: تام یکم فروتن باشن! D:

انت دوستداشتی آردا و تام بامادیل مرموز آردا چطورید؟ روزگار وفق مراد هست؟

ف: به گمانم خوب، رو گزار با آهستگی و آرامش داره سپری میشه به سمت انتها.

ت: روزگار؟ شاید خوش نگذره اما خوشیم که میگذره

جناب تام بامادیل دوستداشتی چه خبر از گلدبری و چه خبر از بچه ها بی؟

ت: راستش چند وقتی از گلدبری خبری نیست. یه روز پاشدم دیدم یه نامه رو شومینه ست. آره گلدبری رفته بود ...

ف: هوم، کمی احساس مرطوب بودن میکنم و احساس نزدیکتر شدم، در کل احساس آرام و دلچسبیه. فکر میکنم بیش از یکی دو دلیل برای این تغییر وجود داشت، مثل بازخوانی مجدد کتاب دو برج و میل به تغییر دکوراسیون و احوال و مثنائ اینچینی.

چی شد مجتبی تام شد و علی ابتدا آرون و انتخاب کرد و در انتها انتهای دوستداشتی فنگورن!؟

ف: من در حقیقت برای اولین بار به این منظور عضو سایت شدم که بتونم موسیقی سه گانه ارباب حلقه ها رو دانلود کنم، چون اون زمان عضویت شرط اصلی برای قابلیت دانلود کردن از سایت آردا بود. از این رو اولین اسمی که از ارباب حلقه ها به یاد داشتم رو به عنوان نام کاربری انتخاب کردم. در حقیقت من وقتی عنوان آرون رو انتخاب میکردم به فعالیت با این عنوان فکر نمیکردم. بارها شده بود و سوسه بشم که عنوان کاربریم رو عوض کنم، فین گون، به لگ و ... اما وقتی به فنگورن رسیدم تصمیم رو عملی کردم.

ت: راستش اون اوایل خیلی دلم میخواست آراگورن باشم. اما از بد روزگار اون نام از قبل واسه یکی دیگه بود. یادمه یکی دو تا اسم دیگه رو هم تست کردم که هی نشد. حتی گندالف! اینجوری شد که نشستم و کتاب رو گرفتم دستم و یه بار داستانو مرور کردم تا اینکه رسیدم به فصل تام بامادیل. تقریباً مطمئن بودم این همونیه که باید باشه. و بعد از اون روز هیچ وقت حسرت اینو نخوردم که کاش آراگورن میشدم

علی چی شد روانشناسی رو انتخاب کردی؟ چه شاخه ای از روانشناسی تخصصته؟ تا کجا میخوای ادامه ش بدی؟

ف: این تصمیم برمیگرده به سال ها قبل، پس شاید الان نتونم علت های واقعی رو به یاد بیارم، اما تشویق دیگران و کنجکاوی خودم بی تاثیر نبود. مایلیم تا جایی که زمان و مکان شرایط اجازه میده در گرایش بالینی ادامه بدم.

مجتبی چی شد معلم شدی؟ اونم معلم ریاضی! چقدر اشتیاق به درس ریاضی رو تو چهره شاگردات مبینی؟ تدریس و دوستداری؟ بنظرت آخر تدریس کجاست؟

ت: شغلی که الان دارم یکی از آرزوهای دوران نوجوونیم بود. منی که تو خانواده ای بزرگ شده بودم که پدر و عمو و دایی و برادر و خواهرم معلم بودن... این شد که اولین انتخاب تام شد دبیری ریاضی! هر چند چیزی که الان تو مدارس مبینم دقیقاً برعکس اون چیزیه که فکر میکردم، اما هیچ وقت نتونستم خودمو تو ردای یه شغل دیگه ببینم و فکر کنم که اگه معلم نمیشدم حتماً یه مهندس خوب میشدم...

جفتون چند سالونه؟ اسمایل یهویی مسیرو عوض کردن: D} مجردید یا متاهل؟ عشق و ترجیح میدید یا پول؟ چرا؟ تصرفتون از عشق چیه؟

ف: من بیست و سه سالمه و مجردم: D خب از اونجایی که دوست دارم یه گزینه کاملاً جدید رو تجربه کنم، پول رو انتخاب میکنم: D البته به شرطی که رقم قابل توجهی باشه! (:

عشق به نظرم گرما و شور خاصی که در درونت نسبت به کسی احساس میکنی. نسبت بهش احساس مسئولیت پیدا میکنی و از بودن باهاش لذت میبری.

ت: من دارم ماههای آخر ۲۵ سالگیم رو میگذرونم. خیلی غم انگیزه وقتی به ماههای آخر ربع قرن اول زندگیت میرسی مجردم. ترجیح میدم یه پولدار بی عشق باشم تا یه عاشق آس و پاس. اما اگه اونقدری پول باشه که زندگیم به حسرت نرسه عشق رو انتخاب میکنم. به نظرم فرق بزرگست میان زنده بودن و زندگی کردن. عشق همون چیزیه که جوهر زنده بودن آدمها رو به جریان میندازه و بهشون حس زندگی میده.

تریون آردایی

کدوم عشق آردایی بنظرتون خالص ترینه؟! اگر جای شخصیت مرد این داستان بودید واکنش شما چی بود؟

ف: به نظرم اغلب و احتمالاً همه عشق های آردا خالص اند، اما من خودم عشق میان آمروت و نیمرودل رو بیش از همه میپسندم. چه که غم و فقدان زیبایی درش موج میزنه و ختم به خیر هم نمیشه. بعید بود خودم را بندازم تو دریا، احتمالاً به قدری صبر میکردم تا دریا آروم بشه و با قایق نجات برمیکشتم یا به همراه کشتی به آمان میرفتم و در قلمرو قدسی منتظر آمدن محبوبم میشدم: ت: از اونجایی که عمیق ترین عشق ها رو تلخ ترینشون میدونم
عشق هورین و مورون رو انتخاب میکنم.

علی از نظر روانشناسی چه شیوه هایی برای یادگیری بهتر ارائه شده؟ امجبتی از این شیوه ها چقدر استفاده کردی!؟

ف: شیوه ها متنوع و بسیاره اما چند مورد مهمش رو نام میبرم: به حداقل رساندن همه اشکال تنبیه، محدود کردن تنبیه به این که محرک خوشایند از فرد گرفته بشه و تنبیه با وارد کردن محرک ناخوشایند اصلاً استفاده نشه. استفاده از تشویق متغیر و تصادفی، برگزاری کلاس های مشارکت محوری و فراهم کردن کلاس هایی با تعداد دانش آموزان کمتر برای هر معلم و ...

مجتبی چقدر شیوه های اصولی و روانشناسی تدریس و در حال حاضر مطالعه میکنی و روی شاگردات پیاده میکنی!؟ کدوم روش اخیراً بهترین جوابو بهت داده!؟

علی چقدر تو دیدارهای روز مره ت آدمها رو روانشناسی میکنی!؟ الان مشغول به کار در این رشته هستی!؟ یکی از خاصترین کیسها ت که تو ذهنت ماندگار شده رو برامون تعریف میکنی؟

ف: به شکل هشیار و آگاهانه خیلی کم، مگه این که نیاز یا کنجکاوی پیش آمده باشه. به طور رسمی خیر. موردی بود که مراجع از افکار و رفتار های وسواسی گلایه مند بود، طی چند مصاحبه به این نتیجه رسیدیم که تناقض های فکری و اعتقادی ریشه این افکار و وسواس ها بوده و باید رفع میشد، البته خیلی مورد ویژه یا خاصی نیست اما دیدن و تجربه کردن چیزی که تو کتاب میخونی در عالم واقع، تجربه شگرفیه.

ت: من این دو تا سوال رو با هم جواب میدم:

چقدر خوب بود اگر میشد ایده هایی که به درست بودنشون ایمان داریم، عملی کنیم. راستش وضعیت مدارس ما خیلی بدتر از اونیه که از بیرون دیده میشه و انگار همه مون تو یه بازی بدشگون چشمهامون رو بستیم تا فقط نبینیم. نبینیم تا بگذره. برای ایجاد تغییر ابتدا به ساکن نیاز به خواست تغییر داریم و بعد ایجاد بستر. اما وقتی خواستی نیست و بسترش... بررسی یه موضوع وقتی عوامل دیگه رو محدود میکنیم کار آسونیه اما وقتی همه عوامل دست به دست هم میدن، نتیجه غیر قابل پیش بینی. بچه هایی که ۶ سال بدون ارزشیابی و فقط با معیارهایی که از خوب و خیلی خوب شروع میشه بالا میان. بچه هایی که تو سال هفتم یا هشتم آموزششون هنوز تو شمارش مشکل دارن... چیزی که من مبینم یادگیری فقط برای ۲۰ درصد دانش آموزان اتفاق می افته و وقتی اینها در کنار ۸۰ درصد دیگه تو کلاس نشسته ن خیلی سخته شیوه های مختلف رو تست کنی. تنها سلاح من اینه که ریاضی رو بیارم تو قالب محدوده ی ادراکشون. و با خرد کردن مباحث و چینش اونها از ساده ترین به سخت ترین، کار رو براشون ساده کنم. تو زمینه روانشناسی مطالعه ندارم. در واقع با توجه به حجم مطلب خیلی فرصتی ندارم که بخوام به چیز دیگه ای تو کلاس فکر کنم.

مجتبی و علی بنظر من تدریس و روانشناسی کاملاً با هم مرتبطن ایکی دنیایی بزرگتر و مطالعه میکنه و دیگری قهرمان دنیای کوچکتریه و نقش یه الگو تو قلمرو کوچیک خودش داره! بنظرتون جفت این رشته ها چه کمکهایی میتونن بهم کنن!؟

ت: خب از اونجایی که معلمی تقریباً به صورت کامل وادی عمل هستش و تحقیق و پژوهش جزئی از اون رو تشکیل نمیده به نظرم بیشتر تاثیر پذیره و اگه تاثیر گذاری داشته باشه این تاثیر گذاری ناشی از اهمیت و جایگاه با اهمیتشه. بذار با یه مثال عجیب منظورم رو برسونم، به نظرم وادی آموزش مثل یه جانور عظیمه که داره به سمتی حرکت میکنه، علم های مختلف منجمله روانشناسی تو هدایت این جانور عظیم نقش دارن و به تناسب عظمتی که این جانور داره از نیازهاش سمت و سو میگیرن. علمی مثل روانشناسی در خدمت امور مهمی مثل آموزش و همیشه برای رسیدن به روش های با کیفیت آموزش داره تلاش میکنه. از طرفی محیط آموزشی میتونه بستر تحقیقات علم روانشناسی باشه و از این طریق بهش کمک کنه.

همونطور که علی گفت تدریس میدان عمله. به واقع روانشناسی میتونه خیلی کمک کنه تو بحث آموزشی. فکر میکنم حداقل نیاز هر مدرسه وجود یک مشاوره که متأسفانه تو این سالها تعدادشون روز به روز تو مدارس کم رنگ تر میشه.

با ما در شماره بعدی همراه این مصاحبه دونفره باشید! ^_^

ت: کاربرد تام بامادیل

ف: کاربرد فنگورن

نقشه‌ی مغز یک هایت

برگردان به فارسی توسط کاربر Legolas

BY LOTRPROJECT.COM

برگردان فارسی از ARDA.IR

منطقه‌ی ماجراجویی

منطقه‌ی غیر ماجراجویی

